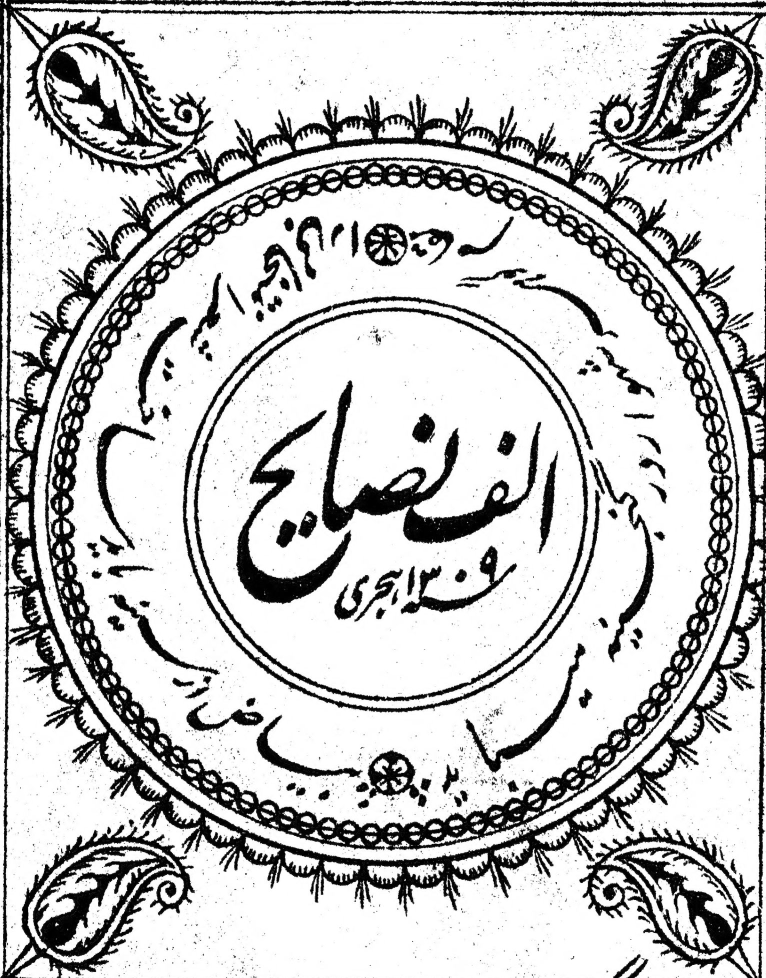
اشعر تلامذة الرحمن



در مطبع نامی گرامی فتح الکریم بمبئی حلیهٔ طبع پوشید



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ستایش بی پایان مر خالق بی همتا را سزد که از یک کلمهٔ کن دو کون آفرید و ثنا و نیایش بیکران مر حاکم بیمثل را شاید که به تشریف شریف اِنّی جاعِلٌ فِی الاَرضِ خلیفه آدم خاکی را ممتاز گردانید و به حلیهٔ سخن آراسته خلاصهٔ موجودات و نقاوهٔ ممکنات ساخت و درود نامعدود بر آن ذات مقدس که فحوای لَولاکَ لَما خَلَقتُ الاَفلاکَ شمهٔ از صفات اوست

محمد کازل تا ابد هرچه هست	بآرایش نام او نقش بست
چراغیکه انوار بینش بدوست	فروغ همه آفرینش ازوست

غواص بحر معنویکه تحصیل لآلی لدنی نموده بارای صائب قلم نسخ بر سفینهٔ پارینه کشید

یتیمی که ناکرده قرآن درست	کتب خانهٔ چند ملت بشست

حافظ سر خفی و جلی که بمژدهٔ وَما اَرسَلناکَ اِلّا رَحمَةً لِلعالَمین

رهنمای گمرهان و مقتدای عارفین	حق بقرآن گفت احمد رحمةٌ للعالمین

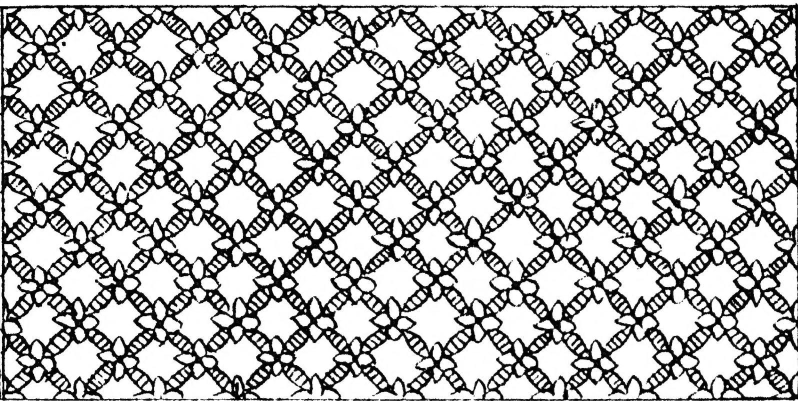
نخروش

بجز وش آمده دلهای حزین را از تاریکی کفر و ظلم وارسته به سر منزل اسعد العباد رسانید و مستظهران خمار رجا می از الدنیا دار الغرور را مستغنی ساخته به سرور حقیقی که منصور حلاج محض دقیقه از آن دانسته دلالت نمود و صلواة و سلام بر آله الطاهرین و اصحابه الراشدین او باد که ناصرین دین متین او گشته سرگشتگان وادی ضلالت را به مشرب هدایت راه نمودند **امابعد** العبد الحقیر خادم القوم **سید محمد** المتخلص **بالضیا** معروض خدمت دانشوران سخنور و سخنوران دانشور میدارد که محض ترقی محصلان کمال بر خود فرض گردانیده مجموعهٔ از مخازن فصحا و بلغای متقدمین و متاخرین از عظمای شعرا فراهم آورده

تمتع زهر گوشهٔ یافتم		زهر خرمن خوشه برداشتم

درین جنگ ترتیب دادم و مسمی **بالف نصایح** نمودم اکنون بضاعت خویش را بخدمت اصحاب کرام پیش نمودم رجای واثق از ذات گرامی بزرگان آنکه منظور حقیر را ملحوظ داشته از ترویج آن مساعی جمیلهٔ خود دریغ نخواهند داشت تا فائده اش عاید خاص و عام گردد

مزد کار نیکوان ضایع نگردد پیش حق		لا یضیع الله فی الدارین اجر المحسنین



بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
حزین	کنم از مد بسم الله رقم حمد خدائی را	نهم بر فرق خاقان سخن این تاج شاهی را
اختر	تا چاشنی گرفت ز حمدت زبان ما	خوش لذتیست نام خدا در دهان ما
سرخوش	حائل خورشید وحدت رنگ هستیهای ماست	چو نزمین از پیش بردارند روز و شب یکیست
صائب	نیست جز انسان کسی شایستهٔ اوصاف حق	شاه می بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را
سعدی	دهد نطفه را صورتی چون پری	که کردست بر آب صورت گری
نظامی	که چندین سخن از تو برساختند	هنوز از تو حرفی نپرداختند
شوکت	هستی ز یک وجود بود کائنات را	باشد ز یک هوا نفس اهل حیات را
غافل	گواهی میدهد عالم بوحدت ذات بیچون را	که خاصیت یکی باشد بچندین جزو معجوزرا
شکر الله خان	کار چون با وحدت افتد گفتگو درکار نیست	چون سبق یکحرف باشد حاجت تکرار نیست
سعدی	برگ درختان سبز در نظر هوشیار	هر ورقش دفتریست معرفت کردگار

هر گیاهی که از زمین روید — وحده لاشریک له گوید — فیضی

بنا شد کور را تا نگاه از عصا بهتر — بود برهان دلیل حق شناسی بی بصیرترا — شوکت

همه عالم جمال طلعت اوست — کو کسی را که این نظر باشد — سعدی

حمد را با تو نسبتیست درست — بر در هر که رفت بر در تست — سعدی

دوئی کجاست ز نیرنگ احولی بگذر — که یک نگاه میان دو چشم مشترک اند

کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد — چه خلل میرسد از رشته بیکتائی شمع

بفرق دار چو منصور جای من بودی — زبان براز تو گویا چه خوب شد که نشد

لب بند و کم خند و خاموش بود دائم — هرکس که شود واقف از راز نهان تو — اشرف

بر وحدت وجود تو کثرت نشانه نیست — عالم برای ذات تو توحید خانه ئیست — اکبر

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک — حافظ

هست هر ذره بوحدت خویش — پیش عارف گواه وحدت او — جامی

سپاس خدا کن که بر ناسپاس — نگوید ثنا مرد ایزد شناس — نظامی

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هرچه خوانده ایم و شنیدیم و دیده ایم — سعدی

چگونه سیر توان دید آفتابی را — که دیده را ز شعاعش مجال دیدن نیست — مخفی

زهی بحمد تو بلبل خطیب منبر شاخ — ز شمع عشق تو پروانه سوز زوانه کاخ — ظهیر

لم یلد لم یولد را لایق است — والد و مولود را او خالق است — معنوی

ای منتهی بذات تو اصل وجود ما — وی مقتضی بود تو بود و نبود ما — یمین

غنیمت — دل کز غیر او اندیشه دارد / هوس جای پری در شیشه دارد

ندانسته‌ام کیستم چیستم / تو ئی عین هستی و من نیستم

جامی — ای در هوای مهر تو ذرات کائنات / واقف نه از کماهی ذات تو هیچ ذات

وهم و خیال را نیست ره در حریم قدرت / شرح و بیان محال است مدح ترا کماهی

آئینه وار انفس آفاق حیرتم / گشتم ز خویشتن بحقیقت خداشناس

جامی — حق را ز حق شناس نه از حجت و قیاس / خورشید را چه حاجت شمع است و مشعله

صائب — ای هر طرف شگفته ز عکس رخت گلی / همچون سنت هزار بهر گوشه بلبلی

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود / تو آن کسی که ستوده به تست مدح و ثنا

عرفی — شد ختم بر حدیث تو آخر بیان ما / باشد نگین نام تو ورد زبان ما

مؤلف — منکر حق گشته است اعمی ز موجودات او / میکند هر شی دلالت بر وجوب ذات او

فصل ۲ در مناجات

صائب — پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما / آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

ظهوری — مکن خجلم آنچه من رشته‌ام / مکن تشنه‌ام آنچه من کشته‌ام

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست / عصیان چه غباریست که از پا ننشیند

حافظ — آبرو میرود ای ابر خطا پوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

نظامی — گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار

غنیمت — الهی تا غفور اسمت شنیدم / گنه را مست شادی مرگ دیدم

یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة — معنوی

از خجلت گناه ملولیم ورنه ما / بهر گشایش در رحمت بهانه ایم — ظهیر

آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد / آخر چه میتوان گفت در عذر بیگناهی — ناصرعلی

گر خطای آمد از ما در وجود / چشم میداریم در عفوای ودود — معنوی

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن نا امید — سعدی

گهی که پیش تو جرم مرا حساب کنند / تو رشحهٔ ز کرمهای بیحساب بریز — خاقانی

چون خمیر طینت ما از آب رحمت کردهٔ / هم ز لطف خویش گردان عاقبت محمود ما — مخفی

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود — سعدی

گناه مانع ایجاد ما نشد اول / چگونه مانع غفران شود در آخر کار

که عصیان بکوئی کریما برند / گنه هدیه آرند و غفران برند

دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سفید

لعالم تا در فیض تو باز است / کف امید واریها فراز است

فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب

انفعال روسیاهی آب می سازد مرا / آب در صحرای محشر گر نباشد گو مباش

عیب عریانی ما را حق چو پوشد از کفن / بر نمیدارد ز کار ما بمحشر پرده را

الهی بعد مردن نیز رنگین کن بیانم را / کرامت کن اثر برگ حنا آسا زبانم را

بندهٔ عیب دار کس نه خرد / او بدین عیبها خرید مرا

قصاب
ما را که حاصلی نبود غیر معصیت — ای وای گر دهی تو برد ز جزا جزا

جرم بی اندازه میخواهد عطای بی شمار — پیش عفوت قلت تقصیر ما تقصیر ماست

زبان عذر ندارم ولی هنوز هست — امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — عذری که میرود بامید عطای تست

قاسم
از کرده کس خجل نشود روز بازخواست — گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند

بخشیدن درم نبود پیش اکرم — صاحب کرم کسیست که بخشد گناه را

حافظ
سهو خطای بنده چو گیرند در شمار — معنی عفو رحمت آمرزگار چیست

ناصر علی
نه کار عاقبت بردم بسر نی کار دنیا را — برنگ شام ماندم در میان امروز و فردا را

حیاتی
ندانم نامهٔ اعمال خود را — ولیکن کاغذش دانم خطائیست

امین
دارد بزرگی بجهان هر کسی امین — من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ

درجنب رحمتش چه نماید گناه خلق — یکمشت خاک گل نکند آب بحر را

یمین
تکیه بر علم و عمل کرده ایم — بلکه بر آن لطف ازل کرده ایم

آنها که بد کنند سزاوار دوزخ اند — دوزخ چه کرده است که شایستهٔ من است

کاشی
ور گنه کز جانب ما بود تقصیری نرفت — چون در آمرزش که کار اوست تقصیری کند

صائب
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد — نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

ظهیر
گناه روی زمین کرده هیچ باک نداشت — ظهیر را کرمت کرد اینچنین گستاخ

دور ازین در مدتی غرق گنه بودم کنون — هست امید عفو از لطف گنه بخشای تو

تا توانی به تضرع بدعا کوش ظهیر | که اجابت بسر راه دعا می آید — ظهیر

میکند از مهربانی شیر مادر راز یاد | طفل بدخو هر قدر خون در دل مادر کند — صائب

مظهر رحمت حق جرم سیه کاران است | سر کشد روشنی صبح ز جیب شب تار — فائق

رهنمای گمرهان و مقتدای عارفین | حق بقرآن گفت احمد رحمة للعالمین — لمؤلف

فصل در نعت سرور عالم صلی الله علیه وسلم

گاه در دل سازد و گه در دیده جا | هر دو جای تست یا بدر الدجی — جامی

نرفته با وکس قدم بر قدم | نکرده است این همرهی سایه هم — ظهوری

ابد از هستی او آفریده | عدم را سایهٔ او نور دیده — غنیمت

دهد حق عشق احمد بندگان چیدهٔ خود را | بخاصان شاه میبخشد می نوشیدهٔ خود را — عزیز

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز | گو این تن بلاکش من پر گناه باش — حافظ

چو در حرف شفاعت لب کند باز | سزد بر رحمت از عصیان کند ناز — غنیمت

بعهدت عبادت روائی گرفت | جبین صنم جبهه سائی گرفت — حزین

چراغیکه انوار بینش بدوست | فروغ همه آفرینش از وست — نظامی

یتیمی که ناکرده قرآن درست | کتب خانهٔ چند ملت بشست — سعدی

نمود ساحدت ید بیضا ز آستین | انگشت چون هلال تو شق کرد ماه را — طوسی

خوش آنکه بندم در رهت بر ناقه محمل از وطن | خیزم چو گرد افتم چو اشک آیم بسر غلطم بتن — اوحدی

آگاه
چه بودی تجلیش الله اکبر
چو بر توسن وحدتش هی زدند
اگر تن نه بودی حجاب محمد
زهم اهلیش سایه را اپی زدند

زلالی
نه میم است آنکه احمد را کمر بست
فگنده درمیان او احد دست

نظامی
امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم میم مسیح

معنوی
در بشر روپوش آمد آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

جامی
ای قمر طلعت و کمی مطلع
مدنی مهد یمانی برقع

ظهوری
از ستایش نزار جمند بها
کو بتهی سیکند بلند بها

عرفی
تقدیر بیک ناقه نشانیدند و محمل
سلمای حدوث تو و لیلای قدم را
وجود اوست نور و آدم از خاک
چه نسبت خاک را با عالم پاک
زمین زاده بر آسمان تاختنه
زمین و زمان را پس انداختنه

کلیم
کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت
که شمعی از ید بیضا بکف داشت

عرفی
قهرمان عرش مسند داورامی لقب
صورتش مرآت معنی معینش صنع الله

غنیمت
حدیثی گز لبش وارد نمودی
شنیدن کرد از دورش سجودی

فصل درصفت علم

معنوی
خاتم ملک سلیمان است علم
جمله عالم صورت و جانست علم

معنوی
آدم خاکی زحق آموخت علم
تا بهفتم آسمان افروخت علم

ایکه بر رهوار علم آلی سوار رش / بعد از آن افتد ترا از دوش بار (معنوی)

چون رسن یک گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود (معنوی)

میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا (معنوی)

نمی آید بکار اسباب استعداد میباید / پریدن کار بالش نیست گرچه پر و بالست (تجلی)

نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده / نگردد چون قلم صاحب سخن هر نا تراشیده (وحید)

میشود خرج زمین چون میوه خام افتد بخاک / وای بر آنکس که اینجا ناتمام افتد بخاک (صائب)

بعلم نظر کوش جامی که نیست / ز تحصیل علمی دگر حاصلی (جامی)

در میوهٔ نو تا رگ خام بجای هست / در کام روزگار گوارا نمی شود

هرکه دارد روغن دایم چراغش روشن است / از صدف دارم بخاطر این سخن را گوشوار

کسیراست خرما ز نخل بلند / که بر نخل خرما رساند کمند (نظامی)

خامه هرچند رود لیک بمعنی نرسد / سعی کاری نکند چون نبود استعداد (غنی)

چه قدر راه بتقلید توان پیمودن / رشته کوتاه بود مرغ نوآموخته را

جوهر نمای گوهر ذاتی خویش باش / خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

فصل در بیان عالم بیعمل

تو آنروز صائب ز ارباب حالی / که سازی چو گفتار کردار خود را (صائب)

نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد / منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج (صائب)

فیضی
حیف که از علم نه برره شوی — شمع بکف گیری و در چه شوی

شفیق
چشم دل چون نیست بینا دیدهٔ ظاهر چه سود — همچو نرگس در میان باغ بیداری عبث

کلیم
لباس ظاهر و باطن بهم موافق ساز — نه همچو دریهٔ خونخوار و پاک دامن باش

حزین
خوش ظاهراند عالم بی مغز و جوز پوچ — بیرون پر از فریب ولیکن میان تهی

سعدی
عالم که کامرانی و تن پروری کند — او خویشتن گم است کرا رهبری کند

ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غله اندوزند

علم رسمی خواندهٔ بسیار و نادانی هنوز — جامه بربالای هم داری و عریانی هنوز

صافی
علم را تا نفروشی و عمل را نخری — تا ابد کی زدلت گرد جهالت برود

سعدی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپایی برو کتابی چند

حافظ
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

جامی
با خلق لاف توبه و دل بر گنه مصر — کس پی نمیبرد که بدین پایه گمرهم

مخفی
میان عالم و جاهل برابر از موی — تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است

صائب
تا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات — صائب آن به که وگر بر سر کردار شویم

حافظ
واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

میان بلبل و پروانه فرق بسیار است — کجا برتبهٔ کردار میرسد گفتار

فصل ۶ در مذمت جهل

لاف دانش گر زند پیوسته نادان دور نیست — خفته دایم خویش را بیدار می بیند بخواب — جامی

از عصای خود خطر دارند کوران وقت جنگ — بی بصیرت از دلیل خویش ملزم میشود — صائب

من ازین بیقدری خار سر دیوار استم — که ناکس کس نگردد هرگز از بالانشینیها

اعتبار پست فطرت یک دو ساعت بیش نیست — گرد آخر ته نشین گردد که شد بالانشین

نپرد از دل فکر دوربینا طینت جاهل — نمی افتد بعینک احتیاج چشم کوران را — حزین

بجای رسیدست ادراک هوشش — که خر نغمه سنج ست و بلبل خموشش — کلیم

محالست از سر بیمغز سودا را بر آوردن — که نتوان از خمیر آورد بیرون موی چینی را — صائب

عیب نادان در زبان خامشی گویاترست — پستهٔ بیمغز در لب بستگی رسواترست — صائب

بصورت همه آدمی پیکر اند — بسیرت بسی کم ز گاو و خر اند — حزین

قبول ناقصان را شاه هیچ هری باشد — که جز طفلان خریداری نه بینی تیغ چوبین را — کلیم

سپرد دل بیخبر در راه اوج اعتبار — طفل نا افتاده را اندیشه از بام نیست

امروز در لباس کمالند ناقصان — پوشیده ناتمامی خود را تمام خلق

کی تواند که کند کار سلیمانی را — گو ستمگر رود از اهرمنی گرچه که خاتم دارد — صافی

مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمهٔ هر گربهٔ دران شود — مثنوی

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم — سعدی

هر دلیل بی بصیرت را نگردد خضر راه — کور کی روشن شود گر صد عصا آرد بدست — نقی

گاه باشد که کودک نادان — بغلط بر هدف زند تیری — سعدی

صائب — در دست چه دارند بجز دیدهٔ نگران / آنها که درین باغ چو نرگس نگرانند

حزین — اطفال غنچه را خبر از گوشمال نیست / آنجا که عقل نیست گزند ملال نیست

صائب — از موج حوادث نشود بخته سبکمغز / از بحر همان عنبر تر خام برآید

ذوقی — نه شگوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم / همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

سعدی — چو گاو یکه عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب هما نجا که هست

نظامی — زن سیمتن گرچه رویین تن است / ز مردی چه لافد که زن هم زن است

معنوی — گر نه بودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

غنی — نمیشود سخن پست فطرتان مشهور / بلند نیست صدا کاسهٔ سفالی را

فصل در فوائد صحبت نیکان

صائب — از خس و خاشاک بگذر گرد گلها سیر کن / تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

از ته دل گفتگوی اهل حق را گوش کن / خالی از سر چشمهٔ حیوان سبوی خود میار

هر که پیوند با اهل حق ز مردان خدا ست / آهن پیوسته با آهن ربا آهن رباست

سایهٔ اقبال مردانست مفتاح امید / مور را صاحب سخن صائب سلیمان میکند

جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد / بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان گردد

صحبت نیکان خسیسا نراد عای جوشن است / ایمن است از سوختن تا خار در بستان بود

فدای نیکبختان هر که شد از نیکبختان شد / هما منشور دولت میکند هر استخوانی را

بر و خوشه چیدن باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت — سعدی

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیبهاست | بر در شاهان تکبر و ز فقیران کبریاست — ناصر علی

اقتدای صاف طینت مایهٔ جمعیت است | هست آرام از پس آئینها سیمابرا — والا

قرین صاف دلان شو که بی صفا نشود | هزار سال اگر آب در گهر ماند — طالع

ز غفلت باز دارد صحبت صافیدلان دایم | بلی خالص کسی را کی بروی آب خواب آید — خالص

ناقصان از صحبت کامل عیاران کیمیاست | خاک را زر پرتو خورشید تابان میکند — صائب

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام | در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام — تاثیر

قرب سرداران برای خاکساران کیمیاست | میرسد تا بر جبینی صندل نامش طلاست

به از هم صحبت شایسته اکسیرے نمیباشد | ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم

در آرند بنیاد رویین ز پای | جوانان بشمشیر و پیران برای — سعدی

هر چه حاصل گشت هر کس را ز فیض صحبت است | آنچه باشد در بساط از آب باشد خاک را — طاهر

رونق خوبیست ایمن گل مسل از روشندلان | گل جدا از شمع چون افتاد بد بو میشود — کلیم

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر | گل بخورشید رساند سر شبنم را — غنی

سالک نرسد بی مدد پیر بجایی | بی زور کمان ره نبرد تیر بجایی — غنی

زبان نی بآواز بلند این حرف میگوید | که میبازد بیکدم چوب را صاحب نفس گویا

سعدی
خنک آنکه در صحبت عاقلان / بیاموزد اخلاق صاحبدلان

سعدی
دریاب دمی صحبت نیکان که دگربار / چون رفت نیاید بکمند آدم و ساعت

حافظ
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادست

سعدی
پی نیک مردان بباید شتافت / که هر کین سعادت طلب کرد یافت

غنی
با سبکساران غنی پیوسته همراهی گزین / رو بساحل میبر و کشتی بزور بادبان

صافی
چو راه یافتنت در دلی هوس باشد / همیشه بر در ارباب دل گدا میباش

نظامی
بمردم در آمیز گر مردمی / که با آدمی خوگرست آدمی

جامی
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت / ما را قبول اهل نظر کیمیا بس است

نظامی
جوان گرچه شاه دلیران بود / که در چاره محتاج پیران بود

سعدی
جوانان شایسته و بخت ور / ز گفتار پیران نه پیچید سر

معنوی
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتا

معنوی
آهن ارچه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

معنوی
یکزمانی صحبت با اولیا / بهتر از صد ساله طاعت بی ریا

معنوی
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

معنوی
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا از و گردی تو بینا و علیم

معنوی
اسپ بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه

فصل در بیان بی بهره از صحبت نیکان

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل — که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را — صائب

پذیرای نصیحت نیست دل اهل تنعم را — چو کاغذ چرب باشد نقش را دشوار میگیرد — صائب

قرب نیکانرا نمی باشد سرایت در بدن — کز شکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ — صائب

تیره باطن را ز روشن دل نباشد جز خلاف — میرود از مهر دایم سایه راه انحراف — نظیر

کی تیره بخت را اثر از صاف دل رسد — گردون نشد سفید ز صابون آفتاب — اکرم

بی بصیرت چه گل از خار تواند چیدن — پای خوابیده چه در خواب تواند دیدن — صائب

نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را — که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب دریا را — غنی

مرد میباید که گیرد دست صاحب جوهری — تیغ را بی قوت بازو کشیدن مشکل است — آفرین

ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان — کجا بهار کند سبز شاخ آهو را — میر

سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف — رشته بی قیمت از آمیزش گوهر نشود — کلیم

بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس — نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است — شوکت

ابر گر آب زندگی بارد — هرگز از شاخ بید بر نخوری

نیست خفاشک عدوی آفتاب — او عدوّ خویش آمد در حجاب

هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض
لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

سعدی — هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد

حزین — آخر ز سفله گردد بدگوهری هویدا / گر آب زر دو روزی عیب نحاس پوشد

حافظ — حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام / ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست

حافظ — گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

ناصر علی — گداز تربیت و طبع هیچ هنر نفزاید / در آتشش پخته نتوان ساختن چون آهن خامش

ظهیر — آهن از معدن فولاد برون می آید / لیک از آمیزش او قابل جوهر نشود

معنوی — مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش

صائب — سخت است پاک ساختن دل ز آرزو / صیقل علاج ریشهٔ جوهر نمی کند

سعدی — خاک را زنده کند تربیت ابر بهار / سنگ باشد که دلش زنده نگردد ز نسیم

مخفی — نیستت یکجو اثر گر پند پیغمبر بود / پنبهٔ غفلت اگر بیرون ترا از گوش نیست

سعدی — باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

حافظ — ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان / بشست و شوی نگردد سفید این مثل است

معنوی — چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای نیک خو

امین — با کوری باطن چه کند دیدهٔ ظاهر / نرگس همه چشم آمده بینا شدنی نیست

غنی — کجرا به تکلف نتوان راست نمودن / کی تیر توان ساختن از چوب کمانها

ناکس نپذیرد اثر از تربیت کس / هر چند عصا راه رود پا شدنی نیست

حافظ — با آب زمزم و کوثر سفید نتوان ساخت / گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

هر کرا مشک نصیحت سود نیست — لاجرم با بوی خوش خو گرد نیست — معنوی

لحن داؤدی چنان محبوب بود — لیک بر محروم بانگ چوب بود — معنوی

هر دو نی خوردند از یک آبخورد — این یکی خالی و آن پر از شکر

خار رنگین نشد ز صحبت گل — اثر نیک کی به بد باشد

فصل ۹ در مذمت صحبت جاهلان

ز بید ردان علاج زرد خود جستن بدان ماند
که خار از پا برون آرد کسی از نیش عقربها — صائب

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید — صائب ز حریفان دغا باز حذر کن — صائب

از صحبت جنسیس حذر کن که میشود — یک برگ کاه مانع پرواز دیده را — صائب

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند — چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند — غنی

با منظر تنگان نشستن عمر ضایع کردن است
میشود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است — اشرف

اختلاط ناموافق سد راه سالک است — فلفل از پرواز مانع میشود کافور را — اعجاز

ز دونان کی بجود در ماندگان را کار بگشاید
گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد — مخمور

صحبت ناراستان ناراست سازد مرد را — مینماید چهره در مرآت ناهموار کج — انور

شمس الدین
کم نشین با بدان که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند

حزین
با خاطر افسرده دلان چند توان بود
با مرده بیک گور چسان بند توان بود

آفرین
میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان
چون زمستان بیشتر گردد شود شبها دراز

معنوی
چون مزاج آدمی گل خوار شد
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد

حزین
در کیش من محبت نادان بود حزین
تا خوشتر از عداوت حسّاد بیوقوف

ناصر علی
آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ
صحبت ناجنس باشد مشمر آزارها

حافظ
بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی

معنوی
هر که با ناراستان همسنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

ناصر علی
چو با این مرده طبعان زنده در گورم درین محفل
عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم

معنوی
جاهل ار با تو نماید همدلی
عاقبت زخمی زند از جاهلی

معنوی
مهر ابله مهر خرس آمد یقین
کین او مهر است و مهر اوست کین

جامی
قبول صحبت نیکان اگر نه بار ترا
ولی بکوش و ز همصحبتان بد بگریز

معنوی
زهر ماران مار را باشد حیات
نیششان با آدمی باشد ممات

مخفی
زندگانی غافلان خواب و خیال بیش نیست
حیف اوقاتی که صرف صحبت جاهل کنند

چنانچه مشرق و مغرب بهم نه پیوندد
میان عالم و جاهل تألف است محال

نطفه اندر رحمِ پاک شود قابل فیض — آب در ظرفیت آبله گوهر نشود

فصل ۱ در نصیحت نمودن بجاهلان

صائب
سخن هر دم فهمیده عرض کن صائب — بشوره زار مکن صرف آب حیوان را
از کدو بوی شراب آید بد شوری برون — از سر بیمغز نتوان بر دحب جاه را

سعدی
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

صائب
هر که غافل را نصیحت می کند دیوانه است
خواب غفلت برده را طبل رحیل افسانه است

حزین
بربند زبان گوش سخن دان چو نیابی
جائیکه خر پرده شنو نیست خمش باش

صائب
نگرد آسمان راست قامت در اینجا — تو خواهی کنی راست کار جهان را

پیش غافل سخن از پند و نصیحت راندن
هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن

اگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانی آیدش بازیچه در گوش
نهفتن سخن راز نا بخردان — صواب است دم کشای بیجا زبان

صائب
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دهش ای نیک خو

آیین

هیچو هران به تربیت آدم نمی شوند
بیهوده مکن سعی که مخفی نکند سود
سبوئیکه سوراخ دارد نخست
مکن با بدان نیکی اسے نیک بخت
آب گر در روغن جوشان کنی

شبنم به بوی گل نتواند گلاب شد
انراکه زنقدیر ازل بخت ربوست
بوم و سریشم نگردد درست
که درشوره نادان نشاند درخت
دیگدان و دیک را ویران کنی

مخفی

فصل ۱۱ دربیان جواب جاهلان

صائب

در جنگ می کند لب خاموش کار تیغ
دادن جواب مردم نادان چه حاجت است
نیست جز دندان شکستن چارهٔ کج بحث را
از دم عقرب گره نتوان کشودالا بسنگ
از شجاعت نیست آلودن بخون حیض تیغ
هرکه ازنام دروگردان شود مغلوب نیست

کلیم

بالزام پیاپی ابلهی ملزم نمی گردد
جهل را در جنگ دانش لشکری درکار نیست
هست با ابله سخن گفتن جنون
مستمع چون نیست خاموشی به است

اگر صد سال الزامش دهی آدم نمیگردد
صد فلاطونرا یکی کج بحث ملزم میکند
پس جواب او سکوت ست و سکون
نکته از نااهل گر پوشی به است

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو — که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک
بگرگی زگرگان نوا یم رُست — که بر جهل جز جهل نارد شکست — نظامی

فصل ۱۲ در تعریف عبادت

در ذکر خدا به که شود صرف چو تسبیح — ایام حیاتیکه بصد سال برآید — صائب
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار — در شب تار بره روکه بیاسائی صبح — صائب
طاعت کند سرشک ندامت گناه را — بارش سفید میکند ابر سیاه را
جواب را نتوان فکر کرد روز سؤال — چو هست فرصتی آماده کن جواب اینجا
او سجده پیش آدم واین پیش حق نکرد — شیطان هزار مرتبه بهتر زبی نماز — نقاش
قامت هر که شود خم ز عبادت صائب — خاتم دست سلیمان جهان میگردد — صائب

در ریاض بندگی رعنا تر از شاخ گلست
گردن کز بار تسلیم و رضا خم می شود — جویا

بهر روی خلق تا کے آرزو کردن نماز
چند در یک قبله خواهی با دو رو کردن نماز

در و نم صراحی صفت پر حرام — چه حاصل مرا از سجود و قیام

صلاح خاص از آن کس طلب که طاعت را
کنند ز دیدهٔ خلق از گناه پنهان تر

ناصر علی

به ریاضت در دل سالک بجوشد از عشق — طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صدا ست

به ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن — مه چو لاغر شود انگشت نما می گردد

بندگی کردن پسندیده ست با آزادگی — سرو را خط امان شد از خزان استادگی

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست — زاد راه بر نمیداری ازین منزل چرا

گر فکر زاد آخرت ای دوربین کنی — زیر زمین فراغت روی زمین کنی

وحید

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود

هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

حافظ

ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور — آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

غنی

از نمازم نیست مطلب غیر جست و جوی دوست

میروم از اشتیاق افتان و خیزان سوی دوست

سعدی

جوانان ره طاعت امروز گیر — که فردا نیاید جوانی ز پیر

شب گور خواهی منور چو روز — ازین جا چراغ عمل بر فروز

حافظ

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

معنوی

ما خلقت الجن و الانس این بخوان — جز عبادت نیست مقصود از جهان

سعدی

اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوندگار

غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست — رشتهٔ بند بر انگشت مکر بستند

رشتهٔ بند بر انگشت مگر بستند

زنانیکه طاعت برغبت کنند
زمردان ناپارسا بگذرند

سعدی

تو هم پشت بر قبله در نماز
گرت از خدا نیست روی نیاز

گر نماز دیدهٔ دل نیست در حضور
مقبول نیست ابن یمین این نماز ما

ابن یمین

ز پیری ریخت دندان و ندادی تن بذکر حق

غنی

ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردی

بنوبهار جوانی بپیر اطاعت کن
که چوب خشک چو گردد بخم نمی گردد

صائب

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
آنچه کردم همه از دولت قرآن کردم

دفع شد وسواس خاطر از نماز با حضور
ما دست بسته واکردیم قفل بسته را

غنی

بود سفله آن مست وعده و وعید
که حق را پرستد به بیم و امید

حزین

فصل در مذمت زاهدان ریائی

پشه با شب زنده داری خون مردم می خورد

زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

از خودی تا ذرهٔ باقیست سالک در ره است

هرکجا افتد ز دوشش این بار منزل می شود

از مردمان اگرچه کناری گرفته
این گوشه را برای شکاری گرفته

گر نظاهر زاهد از دنیا کند پهلو تهی
از فریب او مشو غافل که میدان میکشد

برندارد میوه تا خام است دست از شاخسار
زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکل است
— صائب

نیست از عزلت غرض زهاد را جز صید خلق
عنکبوتان را مگس در غار دارد گوشه گیر

محو رصائب فریب فضل از عمامهٔ زاهد
که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می پیچید

دنیا گذشته که بهشت است مطلبش
از سادگی هوا بهوا میکند بدل

زهد خشک البته زاهد را بخفت می کشد
میشود بشنیک سبک چون خشک میگردد کدو
— شاعر

وجد و منع باده ای صوفی چه کافر نعمتیست
منکر می بودن و همرنگ مستان زیستن
— جنونی

از نارسیدگی است که زاهد کند خروش
سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش
— خاشع

هیچ کار زاهد ما حسبته الله نیست
این ریاضتها که می بینی برای جنت است

زاهد نداشت تاب جمال پری رخان
کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت
— میلی

مرد میداند که بیرون آمدن از خویشتن چیست
زاهدا جرات کند از خانقاه آید برون
— بیخبر

حور و جنت جلوه بر زاهد دهد در راه دوست
اندک اندک عشق در کار آورد بیگانه را
— نظیری

از زهد خشک سرکشی نفس شد زیاد
آتش بلند از خس و خاشاک میشود
— وحشی

پیش عارف حق شناسی در لباس دیگر است
پیر ما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را
— نیما

بسیار کرده است دُم شمله را دراز — روزی شود عمامه کمند گلوی شیخ
خاقانی

دانهٔ سبحه مگردان زاهد — انما الله اِلٰهٌ واحد
خوشنود

بیا بی حق بغیر از دردِ دل زین سبحه گردانی
به از صد دانه باشد دانهٔ اشکی اگر دانی
نامی

گزندِ کوکب از گردش دم فزون جان را زیان دارد
خدا از چشم این شب زنده داران در امان دارد
حزین

دست از جهان نشسته بحق در نیاز بود — زاهد وضو نکرده بفکر نماز بود

سالک بی معرفت را کار با مقصود نیست — ناقه راهی بشود منزل نمیداند که چیست
نسیم

ظاهر نقره سپید است و منیر — دست و جامه زان سیه گردد چو قیر
معنوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور
سعدی

مبین در عبادت که پیرند و سست — که در رقص و حالت جوانند و چست

گر بپوشی بهر مکر این جامه را — عاریست این تا فریبی عامه را
معنوی

گفتگوی معرفت کم کن که اهل حال را — حجت ناطق بغیر از ترک قیل و قال نیست

تا شود قبرش زیارتگاه ارباب ریا — خویش را زاهد بزیر گنبد دستار کشت

از کرامات پیر ما چه عجب — گربه شاشید و گفت باران است

گو مکن هیچ سر از خرقه برون زاهد شهر — از پس پرده نهان خوب بود چهره زشت

زاهدان را بدر ارباب معنی راه نیست — طاعت اهل ریا مقبول این درگاه نیست

خوشیرو واقف اسرار شناسد لیکن — نه ز آغاز وقوفست و نه از انجامش

ناصر علی: گوشه گیران از عبادت صید روزی میکنند — دام را خالی نمی آرند این صیادها

غنی: در مزاج خشک زاهد بسکه افیون کرد کار — بر مزار او سبزد گنبد ز برج کوکنار

سعدی: ز سنت نه بینی در ایشان اثر — بجز خواب پیشین و نان سحر

آنچه من از دامن پرهیزگاری دیده ام — جای آن دارد که سگ پرهیزد از دامان ما

جامی: سبحه در گردن عصا در کف مصلی بر کتف — پای تا سر شیخ شهرت جوی باشد دست و شین

سعدی: چند شب در سماع جامه دریدن ز شوق — روز دگر بامداد خرقه بر آن دوختن

صائب: از زاهد صیاد مجو فیض که این پوچ — ریش است همین جبه و دستار دگر هیچ

فصل ۱۴ در مذمت معصیت

صائب: چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز — از خطا نادم نگردیدن خطائی دیگر است

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش — ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش

بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را — مکن صرف زمین شور آب زندگانی را

غنی: کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز — آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

فخر الدین: بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند — که برون در چه کردی که درون خانه آئی

حزین: معصیت را خورد مشمر در دیار زندگی — عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

غنی: هر چند شد تهی ز سیاهی دوات سر — مشق گنه هنوز چو اطفال می کنم

راه پر دور است و من بس ناتوان — بار عصیانم گرانی می کند — مجذوب

کار فردا نشد تمام امروز — کار امروز ماند بر فردا — امید

نه کاری عاقبت بردم سبری کار دنیا را — برنگ شام ماندم در میان امروز و فردا را — ناصر علی

خدا غنی ست ز عصیان ما سیه کاران — طبیب را چه زیان از شکست پرهیز است — صائب

ز جسم جان گنه گار را ملالی نیست — که بیم قتل کند دل پذیر زندان را

عرق شرم گنه داشته ام چند سبو — چون بمیرم بهمین آب بشوئید مرا — احسان الله

که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز — سعدی

مرو زیر بار گنه ای پسر — که حمال عاجز بود در سفر

سپید پیرم از روز عذر آورسے — به پرهیزگاری کنم داورسے — نظامی

ابر برنا بد پی منع زکات — وز زنا افتد وبا اندر جهات — معنوی

فصل ۱۵ در بیان فوائد توبه

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری — نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل است — صائب

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن — کوثر نقد ز چشم اشک بارت داده اند — صائب

باران بهیچ نه دهد نفع کشت را — در وقت پیری اشک ندامت چه میکند — صائب

ببر با خود بزیر خاک این بار سیه صائب — همین جا نامهٔ خود را بشو تا چشم تر داری

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشک جز بآتش راست

صائب — سرمایهٔ نجات بود توبهٔ درست ‌ ‌ ‌ با کشتی شکسته بدریا چه می روی

حزین — بحشر نامهٔ اعمال مجرمیست سفید ‌ ‌ ‌ که شست و شو بعرقهای انفعال کند

غنی — سر به پیش افکندن از شرم گنه خوش طاعتیست ‌ ‌ ‌ بهر ما گر هست محرابی گریبان ست و بس

غنی — سر پیش فکندن ز گنه داد نجاتم ‌ ‌ ‌ صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

صائب — خود حسابان نگذارند بفردا کاری ‌ ‌ ‌ عید این طایفه روزیست که محشر باشد

اثر — میکند بیدار اشک از خواب غفلت برده را ‌ ‌ ‌ آب بخشند سرفرازی نرگس خوابیده را

غنی — کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز ‌ ‌ ‌ آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

معنوی — توبه می آرند و هم پروانه وار ‌ ‌ ‌ باز نسیان می کشدشان سوی نار

معنوی — موش کی ترسد ز شیران مصاف ‌ ‌ ‌ بلکه آن آهونگان مشک ناب

معنوی — هر که ترسید از حق و تقوی گزید ‌ ‌ ‌ ترسد از وی جن و انس و هر که دید

معنوی — توبه کن مردانه سر آور بره ‌ ‌ ‌ که فمن یعمل بمثقال یره

با دل آلوده بی شرمیست اظهار صلاح ‌ ‌ ‌ میکشم پیش از گنه خجلت ز استغفار خویش

هر که آب روی خجلت را شفیع خود کند ‌ ‌ ‌ از مروت نیست آوردن گناهش بر زبان

ناصر علی — زبس که در عرق خجلت گناه خودم ‌ ‌ ‌ فرو رود بزمین سایه‌ام چو آب بخاک

غنیمت
پشیمانم کنون از کرده خویش
چها دیدم ز پیش آورده خویش

ناصر علی
شرمسار طاعتم از ورد عصیانم مپرس
سیکند عمریست کار دیده های تر جبین

مخفی
بر عمر چو نیست اعتمادی
باید که کنی شتاب توبه

قدسی
سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه
معصیت را خنده می آید بر استغفار ما

شوکت
شدم دریای رحمت آخر از شرم و گناه خود
ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

از بسکه شکستم و بستم توبه
فریاد همی کند ز دستم توبه

غنی
ما را در آفتاب قیامت غنی چه باک
دوزخ پر است از عرق انفعال ما

ظهیر
نخل قد ظهیر ز پیری خمیده نیست
واحسرتا که گشته ز بار گناه کج

روی سیه ز اشک ندامت شود سفید
باران بر آورد ز سیاهی سحاب را

حسن
ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلب دیگر
از آن رو طفل را دندان پیش از دل برون آید

فصل ۱۶ در تعریف شعر و شاعری

صائب
آفتابیست بی زوال سخن
مغز بشش گوش و مشرقش دهن است

می فتد از پختگی بر خاک هر جا میوهٔ ئیست
جز سخن صائب که چون افتاد خام افتد بخاک

صائب
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز
لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را

مخفی
در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل
میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

ظهوری
چو انسان نطق از همه برتر است
که مردم ترا نکو سخن ورتر است

سخن هست تیغ و فسانش زبان
چه تیغ کز ان تیز گردد فسان

ناصر علی
علی چون من نیاید شاعر اعجاز پردازی
که گوهر میکشد در رشتهای تار سطرها

نعمتخان
ارباب سخن را ز سخن نام بلند است
از مصرع برجسته خلف تر پسری نیست

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست

عریان
نه هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین گردد
که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین گردد

بیضا
امیرم در دیار کشور معنی بترس از من
دو بیتم از دو مصرع ذوالفقاری در میان دارد

تاثیر
بهر شعر از غور معنی گشته روشن خانه ام
نیست جز مضمون اثاث البیت در کاشانه ام

حزین
بمعنی لفظ بیسازد مسخر ملک دلها را
سلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی

کلیم
کس بجز شاعر تلاش ما نمی فهمد کلیم
شعر فهمان جمله صیاد ند صید بسته را

نظر کرد جان در جهان کهن
سخن دید باقی و باقی سخن

بی سینهٔ روشن رخ معنی ننماید
آئینه همین است عروسان چمن را

در سخن هرگز نماند جوهر قابل نهان	بوی گل تا غنچه لب وا کرد عریان میشود	مهربان
سخن جان معنی و معنی سخن	معانی نیاید بیان بی سخن	حزین
شعر بلند را چه غم از کاو و دخل	آب گهر بسفته شدن از گهر نرفت	
در سنگ خاره نیز سخن میکند اثر	کوه از صدا همین سخن اظهار میکند	
آدمی مخفیست در زیر زبان	این زبان پرده است بر درگاه جان	معنوی

هر که ورزد کینه با اهل سخن بیند زیان
زانکه ماند خوب و زشت خلق زایشان بر زبان

حافظ:
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی سخن توان زد

معنوی:
هر که باشد قوت او نور جلال | چون نزاید از لبش سحر حلال

امیر خسرو:
ای که طبع شاعران چشمهٔ است زاینده گرو
گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود

بود بی سخن نزد ارباب راز	زبان بی جرس و گوش بی آشیان	بیدل
صاحب سخن نه جنبد از بهر قوت هر جا	دایم بجا نه خود روزی رسد زبان را	غنی
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم	یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست	کلیم
بعد مردن نشود نقد سخن از دگری	این نه مالیست که میراث باولاد رسد	حکیم ثنائی
یک سخن در هر زبانی میکند کار دگر	از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود	

غنی
اگر لب از سخن گوئی فرو بندد ز بام ما را — که بنود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

ظهیر
مخزن اسرار معنی ابر گوهر بار ماست — دُرّ درج معرفت لعل لب گفتار ماست

نظامی
سخن چون گرفت استقامت بمن — اقامت کند تا قیامت به من

زتحریک زبان دایم بهر سو میرود شعرم
چه مرغست این که از یک بال در پرواز می آید

ظهیر
کفم جواهر معنی نثار بزم کند — چو دست فیض برآرم ز آستین سخن

صائب
نیست از کردار ما بیجا صلا نرا بهرهٔ — چون قلم از ما همین گفتار می ماند بجا

ناصر علی
تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم
چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم

مولف
سخن بهتر از خویش و اولاد و مال — که فانی بود این همه او بحال

ناصر علی
نیست غم اهل سخن را از جفای روزگار — بشکند گر ساغر گوهر بریزد آب را

صائب
جنبش اول که قلم بر گرفت — حرف نخستین زسخن در گرفت

آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود — طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ز آفرینش نزاد مادر کن — هیچ فرزند خوب تر زسخن

معنوی
شاعری جزویست از پیغمبری — جاهلانش کفر خوانند از خری

فصل ۱۰ در بیان شعر فهمان

نظامی

بنمای بصاحب نظری گوهر خود را — عیسی نتوان گشت بتصدیق خری چند — صائب

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب — قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود — صائب

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را — گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن — صائب

از هواگیرد سخن را طرف چون باشد رسا

مستمع چون نارسا باشد کلام افتد بخاک — صائب

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد

غنچهٔ خاموش بلبل را به گفتار آورد

هر بر پیش خسان آب لؤلؤی شهوار — چو کس سخن نشناسد چه محترم دارد — صافی

نباید سفت دُرِّ نظم را جز پیش صرافی — که معیار سخن سنجان بود طبع سخن دانش — صافی

سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب — بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

فصل در فوائد سنجیده گفتن

تا نسازی راست در دل حرف را بر لب میار — صائب

تیر تا بیرون نرفته است از کمان غافل مباش — صائب

استاد کیست صیقل آئینه ابر را — روشن گری جمال معانی تامل است

زوندان ترا داده اند آسیائی — که سازی ملایم تو گفتار خود را — صائب

سنجیده را سبک نکند حرف سخت خلق — از سنگ خفتی نتر ازو نمی رسد

سعدی

سخن بشمرده و سنجیده گوی بی سوگند	که شاهدِ سخنان دروغ سوگند است
مزن بی تامّل بگفتار دم	نکو گو اگر دیر گویی چه غم

حافظ

در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست
یا سخن دانسته گوای مرد بخرد یا خموش

صائب / سعدی / حزین

میتواند بنفس کرد جهان را روشن	هرکه چون صبح برآرد بتامّل دم را
هرکه تامّل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور	گوهر نگشته حیف است حرف از دهن برآید

وحشی

من آن مرغم که افگندم بصد دام بلا خود را
بیک پرواز بی هنگام کردم مبتلا خود را

نظامی / نظامی / سعدی

سخن بر بدیهی نیاید صواب	بوقت خودش داده باید جواب
تا خجالت نبرد پیش حریف نکته جو	هرکه میگوید سخن سنجیده تامّل بایدش
مکش جز باندیشهٔ خویش پای	که هرجوهری را پدید است جای
مجال سخن تا نیابی مگوی	چو میدان نه بینی نگه دار گوی

معنوی

ای که تیری جست از شست ای پسر
نیست سنت کآید آن واپس دگر

فصل ۱۹ در فواید مآل اندیشی

نکشد سر بگریبان خجالت صائب
فریب دانه نتواند مرا در دام آوردن
— صائب

هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد
که از آغاز هر کار آخر هر کار می بینم
— صائب

از پایهٔ خود پای نهد هر که فروتر
کسیکه مینهد از حدّ خود قدم بیرون

مستی است که پروای لب بام ندارد
کبوتر نیست که می آید از حرم بیرون
— صائب

نباشد هر کرا امروز در خاطر غم فردا
قدم خویش را شمرده گذار

شب آدینهٔ اطفال باشد جمله ایامش
در رسیدن شتاب اگر داری

پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی
نیست حاجت با عصا در خانهٔ خود کور را

عاقبت بین است عقل از خاصیت
نفس باشد کو نه بیند عاقبت
— معنوی

ابلهان گفتند مردی پیش نیست
وای آنکو عاقبت اندیش نیست
— معنوی

رود مرد و ماند بجا نام نیک
خنک آنکه جوید سر انجام نیک
— حزین

بروز واقعه صبر از کمال دانائیست
بکنه کار نظر کردن از شناسائیست
— مخفی

سر چشمه باید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
— سعدی

تا نباشد غنچه در اوّل گل آخر نشگفد
کلفت امروز بهر عشرت فردا خوش است
— عزت

دل صاف آگه از انجام کار خویشتن باشد
که عینک باشد از روشن ضمیری دوربینی را
— اثر

فصل در مذمت بسیار گفتن

صائب
در پریشان اختلاطی صرف کردن نقد عمر
در زمین شوره تخم خود پریشان کردن است

صائب
در سخن گفتن خطائی جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صائب
بسیار زخم هست که خاکست مرهمش
نتوان برشته دوخت دهان دریده را

صائب
هر کرا تیغ زبان نیست بفرمان صائب
عاقبت کشته شمشیر زبان مے گردد

صائب
گفتار جاهلان ز شنیدن بود فزون
خرجش ز دخل بیش بود هر که غافل است

صائب
عمر را بسیاری گفتار کوته می کند
چون سبک مغزان مده از کف عنان زندگی

میشود طومار عمرش طی باندک فرصتی
خامه بیهوده دہد نبض بدست مردم
رشته عمر بمقراض دولب قطع شود

هر تهی مغز که گوید چون قلم بسیار حرف
نشود در دِ سخن به ز مدا و اکردن
بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

ناوان

صائب
نادان شود ز تیرگی جهل هرزه نال | قفل دهان سگ بشب تا روا شود

صائب
گوش خود را کاسهٔ دریوزهٔ تحسین کند
هر تهی مغزی که باشد عاشق گفتار خویش

یمین
مشو قصه پرداز هر جا به گیتی | که گردی به بیهوده گوئی فسانه

سعدی
بنطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گر نه گوئی صواب

میتوان گشت به گفتار جهانگیر ولی
نیست ممکن که دهان گیر توان گردیدن

کمال است در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن

حزین
ز داننده کم گفتن اکنون نکوست | جهان پر ز نادان بسیار گوست

ناصر علی
زبان سرها بغارت میدهد آخر درین وادی
که آواز جرس افسون بیدار نیست رهزن را

نظامی
گرا در خرد رای باشد بلند | نگوید سخنهای ناسودمند

حزین
کم از گژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران | گزیدن چون زبان عادت نماید نیش میگردد

هلالی
چون حل نمیشود به سخن مشکلات من | در حیرتم که فایدهٔ قیل و قال چیست

نظامی
بپرسید هر کو سخن یاد کرد | همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

بیدل
امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطیها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

فصل ۲۱ در صفت سکوت

صائب
آیینه خانه ئیست خموشی که هرچه هست
بی گفتگو تمام در او جلوه گر شود

صائب
شنیدن پرده پوش و حرف گفتن پرده در باشد
از آن عاقل به از گفتار میداند شنیدن را

صائب
بغیر شهد خموشی کدام شیرین است
که از حلاوت آن لب بلب گره چسپد

صائب
به ز خاموشی نباشد بیکسان را دورباش
در چو باشد بسته دربان گر نباشد گو مباش

صائب
طوطی از خاموشی آئینه می آید بحرف
مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی

صائب
ز خاموشی دهن غنچه مشک بو گردد
خوشا لبیکه بود مهر دار خاموشی
سینها را خاموشی گنجینهٔ گوهر کند
یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را

قابل
هر که قایل شد بوحدت مرد خاموشی فن است
یک سخن را از دو لب گفتن مکرر گفتن است
مهر خاموشی است حجت بر مزاج مستقیم
رفتن تب را دلیل بهتر از تبخال نیست

داود
اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد
گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد

از خموشی گوهر مقصود می آید بکف
هیچ غواصی نگردد آنکس که پاس دم نداشت — کلیم

در وضع خامشی ست کمال بیان ما
آئینه وار ساکت و گویا زبان ما — معجز

اگر از خامشی مهر سلیمانی بدست آرے
پریزادان معنی را مسخر میتوان کردن — صائب

طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو
میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را — ناصر علی

صدف وار گوهر شناسان راز
زبان جز بگوهر نه کردند باز — سعدی

نشان مردم کامل عیار خاموشیست
رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود — اعجاز

سخن بقدر ضرورت بود بزرگانرا
که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند — صارم

لب خامُش بود دلیل کمال
قفل بر در نشان اسباب است — میر یحیی

صائب چرا لبش ننهد مهر خامشی
سنگین دل اند مردم و گفتار نازک است — صائب

تکلم التیام همدمانرا قطع میسازد
که دایم گفتگو لب را ز یکدیگر جدا دارد

نگفتی ندارد کسی با تو کار
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار — سعدی

ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است
بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است — غنی

آب و تاب گوهر دریا دلان خاموشی است
آبرو خواهی درین جا چون صدف لب بسته دار — امجد

لب از گفتن چنان بستم که گوئی
دهان بر چهره زخمی بود بهشد — طالب آملی

بفهم هیچ مضمون به ز لب بستن نمی آید
خموشی معنئی دارد که در گفتن نمی آید — غنی

رونق — بخاموشی شهر صافدل عیان گردد / ز آب خویش خبر کرد بی زبان گوهر

صائب — تا نه بندی ز سخن لب نشود دل گویا / نطق عیسی ثمر روزهٔ مریم باشد

غم ندارد در راه درد دار الامان خامشی / غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردنست

صائب — از رهٔ حرف بود رنجش مردم صائب / کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی

نظامی — زبان را نگه دار در کام خویش / نفس بر مزن جز بهنگام خویش

بیدل — بخاموشی رساند معنی نازک سخن گو را / چو مو از کاسهٔ چینی ببالد بی صدا گردد

خزین — حصار عافیتم چون حباب خاموشی است / کشیدن نفسی میکند خراب مرا

صافی — ز گفتن آشکارا می شود راز / نه داند هیچ کس حال خموشی

ناصرعلی — سخن را بر زبانم نیست رنگی جز فراموشی / که لب چون غنچه دزدیدم بکام از ذوق خاموشی

معنوی — بهر این گفتند اکابر در جهان / راحت الانسان فی حفظ اللسان

سر غیب آنرا سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن

غنی — مهر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام / بی زبانی پسته را در خنده بیدار دهد

سعدی — ترا خامشی اے خداوند هوش / وقار است و نا اهل را پرده پوش

لمعات — ای ضیا از حرف گفتن میشود هیجان روح / میکند باد نفس مغشوش نور شمع را

فصل ۲۲ در فوائد عیب پوشی

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است
بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش — صائب

چشم را از عیبهای خلق پنهان کردن است
آتش سوزنده را بر خود گلستان کردن است — صائب

صائب کشوده اند بروئیش در بهشت
هرکس زبان ز نیک و بد خلق بسته است — صائب

پردهٔ مردم دریدن پردهٔ عیب خود است
عیب خود می پوشد از چشم خلایق عیب پوش — صائب

اطلس و دیبا نباشد پوشش آزادگان
عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام
در لباس عیب پوشی زندگانی میکنند
جامه از قطع نظر ببریده ام بر قد خویش — حکمت

هیچ کس همت ندارد همچو سوزن در جهان
با وجود تنگ چشمی پرده پوش عالم است

مخور زهیچ دل زار و هرچه خواهی خور
بپوش چشم خود از عیب و هرچه خواهی پوش — صائب

چشم پوشیدم تجلی در فضای سینه شد
خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل نداشت — ناصر علی

همچو سوزن دائم از پوشش گریزانیم ما
جامه بهر خلق میدوزیم و عریانیم ما — غنی

چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس — معنوی

واصل	در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست	دیده چون بستی دو عالم را تماشا میکنی

غنی
راز کس ای صاحب بینش مکن زنهار فاش
صد زبان گر باشدت چون مردمک خاموش باش

سعدی	ای که حمال عیب خویشتن اید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حزین
بدنیا سر فرود آورد نم بالین راحت شد
نظر پوشیدن از وضع جهان خواب فراغت شد

ناصر علی	اهل بینش بد نمی گویند و میپوشند عیب	مردم چشیم ما را همین پیراهن است
	چو باطل سراینده مگمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

فصل در مذمت غیبت

صائب	تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر	خار پیراهن مشو آسودگان خاک را

صائب
عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست
عیب گو اوّل کند بے پرده عیب خویش را

صائب	ز حرف نیک و بد خلق هر که شد خاموش	خلاص میکند از حرف نیک و بد خود را
صائب	اهل دل را بدی یاد مکن بعد از مرگ	خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد
	طفلیست راه خانهٔ خود کرده است گم	هر ناقصیکه در صدد عیب جستن است
فایق	سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد	چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

بعیب خود نیفتد دیده هرگز عیب جویان را
بچشم بی بصیرت عیب فرزند است پنداری — صائب

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنائی ها — صائب

چون هنر در عهد ما عیب است عیب
نیست امروز فقد بینش و دید

عیب جوئی ام هنر بینی بود
چشم عیب است بایدش پوشید — سنجر

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد
بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد — سعدی

پاک کن از غیبت مردم دهان خویش را
ای که از مسواک هر دم میکنی دندان سفید

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش در آ و بره عیب مپوی — حافظ

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم — حافظ

دو چشم از پی صنع باری نکوست
ز عیب برادر فرو گیر دوست — سعدی

چون خدا خواهد که پرده کس درد
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد — معنوی

عیب پاکان زود بر مردم هویدا می شود
در میان شیر خالص موی رسوا می شود

غافلند این خلق از خود ای پسر
لاجرم گویند عیب یکدگر — معنوی

فصل ۲۴ در حسن عیب بینی خود

صائب
از تأمل میتوان دریافت صائب عیب خویش
وای بر آن کس که این آئینه را دور افگند

صائب
ما پیش پای خویش ندیدیم همچو شمع
تا دیگران ز دیدهٔ بینا چه دیده اند

صائب
تا بعیب خود نپردازد ز عیب دیگران
بهرهٔ از دیدهٔ انور ندارد آدمی

صائب
نیست عیب خویش دیدن کار هر نادیدهٔ
سرمهٔ توفیق تا چشم کرا بینا کند

کلیم
خود را چنانکه هستی بنما بعیب جویان
چون پردهٔ نداری کس پرده در نباشد

هنر دیگران ندیدن عیب
دیدن عیب خویشتن هنر است

سعدی
گر هر دو دیده هیچ نه بیند باتفاق
بهتر ز دیدهٔ که نه بیند خطای خویش

یوسف
دیگر زبان بعیب کسم وا نمی شود
یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم

سعدی
مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

ناصر علی
گوهری چون خودشناسی نیست در بحر وجود
ما بگرد خویش می گردیم چون گرداب ها

معنوی
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غنی
ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد
بپوشان چشم خود از عیب و خود را عیب پوشی کن

فصل ۲۵ از عیب گو خوشنود شدن

کور را از رهبر بینا بریدن غافلیست
بی سبب از عیب بین خویش رنجیدن چرا — صائب

سنگ ملامتیکه بهم بشکند ترا
چون کعبه واجب است بجان احترام او — صائب

کسیکه عیب ترا پیش چشم بنگارد
ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد — صائب

بد گفتن من شد هنر حاسد و منکر
صد شکر که عیبم هنر بی هنر است — بابا فغانی

در بند آن نیم که بدشنام یا بعیب
یادش بخیر هر که مرا یاد می کند — کاشفی

ممنون شوم ز هر که بمن کج کند نگاه
تیر کج است آیهٔ رحمت نشانه را — صائب

هر که ردّ خلق میگردد قبول خاطر است
وقت آن کس خوش که ما را از نظر افگنده است

چون نگینیکه به کندن شود از رنگ خالی
کرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک — غنی

نمیشود دل پاکان ز حرف بد غمگین
ز عکس زشت نیفتد بروی آئینه چین

حرف بدگو باز میدارد ز بد کردن مرا
میکند هموار سوهان گرچه خود هموار نیست

فصل ۲۶ در بیان درویشی

اگر ز سیل حوادث جهان شود ویران
خلل پذیر نگردد بنای درویشی — صائب

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی
که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد — صائب

چو دانه در دهن آسیا اگر افتد — بحرف شکوه نگردد زبان درویشی (صائب)

بحرف اگرچه توان یافت حال هر کس را — لب خموش بود ترجمان درویشی (صائب)

دختر شاهم ولیکن رو بفقر آورده ام — زیب و زینت بس همینم نام من زیب النساست (مخفی)

ز تن پرور کند پهلو تهی آثار درویشی — که از پهلوی فربه زود نقش بوریا خیزد (صائب)

فقر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنم — گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

فقیر را سعادت همین قدر کافیست — که منت بسرش سایهٔ هما نگذاشت (فقیر)

در بیابان فقیر سوخته را — شلغم پخته به ز نقرهٔ خام (سعدی)

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده (سعدی)

فقر را با نقشبندان تعلق چاره نیست — هستی از تن پروران تا بوریا میبایدت (صائب)

نباشد نشان غیر درویشی کریمانرا — که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقانرا (ناصر علی)

شب هر توانگری بسرای همی روند — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست (سعدی)

سلطنت سهلست خود را آشنای فقر کن — قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود (دارا شکوه)

درویش را ز خرقهٔ صد پاره عیب نیست — محضر بقدر مهر بود صاحب اعتبار (شوکت)

برو گدای در هر گدا نشو ای حافظ — تو این مراد نیابی مگر بشئ الله (حافظ)

ز برگ ریز خزان ایمن اند درویشان — بیک هواست بهار و خزان درویشی

تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی — اثبات بجو کردم از نفی خود الا را (حزین)

اصیل:
در جهان آسایشی گر هست در درویشی است
خانه از کوتاهی دیوار باشد خوش هوا

سعدی:
عارفان درویش صاحب درد را
پادشاه خوانند اگر نانیش نیست

ناصر علی:
کلاه سلطنت خسروان شکست ندانشت
بمیزوند اگر پشت پا فقیرانش

حافظ:
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشان است

سعدی:
چو خواهد شدن عالم از ما تهی
گدائی سبی به ز شاهنشهی

طوسی:
ز درویشی منال ای دل از این بیش
سخن بشنو ز من خوش باش درویش

غنی:
در فقر هیچکس نبود آشنای ما
ننشسته غیر گرد کسی در سرای ما

سعدی:
گر بر حساب روز جزا مطلع شوی
درویشی اختیار کنی بر توانگری

کجا فقیر بدل جا دهد توانگر را
زمین فرو نبرد هیچ قطره گوهر را

جامی:
با لباس فقر ناید خلعت شاهی درست
زشت باشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس

معنوی:
هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا فقری نوا آنجا رود

صائب:
گر ندارم گوشهٔ در فقر عذر من بجاست
از گرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم

فصل ۲۷ دربیان روشن دلان

صائب

هیچ نقشی نیست کز آئینه رو پنهان کند
دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

صائب

میرسد فیض سبکروحان باطراف جهان
می شود آفاق روشن صبح چون خندان شود

صائب

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند
استاده است شمع و همان گرم رفتن است

خاک نتواند حجاب دیدهٔ روشن شود
دیدهٔ روشن چراغی نیست بیروغن شود

ناصر علی

مردم کوته نظر در انتظار محشر اند
دیدهٔ روشندلان آیینهٔ محشر بود

عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند
عکس را در خلوت آئینهٔ گردون زیر پاست

در شکارستان دنیا آنچه میباید گرفت
شاهباز دیدهٔ روشندلان را عبرت است

حرمت روشندلان در زشت رویان کی بود
مفت نستاند کسی در زنگبار آئینه را

هست بیگانه ز اسباب جهان روشندل

اثر

شمع را جامهٔ فانوس به تن چسپان نیست

شوکت

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را
آئینه راست خواند عکس خط نگین را

کلیم

نیست جز ترک تکلف زینت روشندلان
گر لباس اطلس است آئینه عریان بهتر است

داؤد

روشنی از خویش میباشد دل پر نور را
شعلهٔ شمع از رگ سنگ است کوه طور را

سر بسر دلهای آگه دانهای سبحه اند — آنچه مارا در دست از یکدگر مستور نیست

سواد کعبه کے منظور ارباب نظر باشد

غنی

بسنگ سرمه حاجت نیست هرگز چشم روشن را

کسے نے

از سلوک صاحب باطن کسی آگاه نیست
میرود بر آب نقش پای او در راه نیست

بر گیاها همرنگ باشد در نظر	میوه ها هر یک بود نوع دگر
آن خورد گردد پلیدی زو جدا	این خورد گردد همه نور خدا
آن خورد زاید از و بغض و حسد	این خورد زاید از و عشق احد

معنوے

معنوے

معنوے

فصل ۲۸ در بیان علامت بزرگان

دل خوردن است قسمت کامل که ماه نو
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

صائب

در دل روشن ندارد ره تمنای بهشت
نقش یوسف می کند منقوش لوح ساده را

خس را محیط تخت روان مید هد ز موج — اینست امتیاز بزرگان روزگار

آفرین

روح
زفیض مفلسی قیمت فزاید اهل جوهر را — لباس غیر عریانی نزیبد لعل و گوهر را

کسی است صوفی و صافی که خرقه اندازد — نه آن فسرده که بر دوش شال بیگیرد

یمین
سالکا دانی سلوک راه چیست — دایما با نفس خود بودن بحرب

صائب
کاهش تن لازم صاحبدلان افتاده است — روغن از مغز است دایم شعلهٔ ادراک را

بنا شد نیک باطن در پی آرایش ظاهر — بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را

مخفی
درمیان خلق میجو بند و نیست — طالب حق را مکان دیگر است

سعدی
اگر ژاله هر قطره اش دُر شدی — زخرمهره بازار زو پر شدی

معنوی
پیش خلقان خوار و زار و ریش خند — پیش حق محبوب و مطلوب و پسند

سعدی
قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم

حزین
گدا و شاه را از خاکساران است آسایش
زمین چون می طپد ویرانه و آباد میلرزد

قطع امید کرده نخواهد نعیم را — شاخ شکسته را نظری بر بهار نیست

سعدی
گل بیخار میسر نشود در عالم — گل بیخار جهان مردم نیکو سیراند

گوهر
چه طرفه رسم در اقلیم بی نیازی هاست
که شاه بر در درویش التجا دارد

جان
شیوهٔ نازک دلان نبود سلوک راه فقر
سخت دشوار است بار شیشه در سنگلاخ

هزار نکتهٔ باریک‌تر ز مو اینجاست
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست

نه هر که سر بتراشد قلندری داند
منصور دار را شجر طور می کند

حافظ

فصل ۲۹ در فوائد خدمت بزرگان

بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد — صائب
ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیگردد — صائب
بقدر آنچه فرمان میبری فرمان روا گردی

چو نی اگر کمر بندگی ببندی سخت
زبند بند شکر بار میتوانی شد — راسخ

گر بود در ره یکقدم بی رهنما دور است دور
بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پاست — واحد

از کمان و تیر راغب یافتم این مژده را
کار فرمائی ز پیران کارسازی از جوان — راغب

مرا استاد را هر که محکوم شد
بسے برنیاید که مخدوم شد — سعدی

نمیدانی ای کودک خود پسند
که مردان ز خدمت بجای رسند — سعدی

هر که خدمت کرد او مخدوم شد
هر که خود را دید او محروم شد — معنوی

طریقت بجز خدمت خلق نیست
بتسبیح و سجاده و دلق نیست — سعدی

سعے نا برده درین راه بجائی نرسی
مزد گرمے طلبی خدمت استاد ببر

فصل ۳۰ در فوائد نفس کشتی

صائب
تا ز دریا سر برون آورد خالی شد حباب
زود میریزد بنائے کز نفس گرد دبلند

صائب
سلیمان یافت از ترک ہوا زیر نگین عالم
تو عالم را بفرمان ہوای خویش میخواہی

سعدی
رستمی باید کہ او خصمی کند با دیو نفس
گر برا و غالب شویم افراسیاب افگندہ ایم

صائب
میکند کار خرد نفس چو گردد مطیع
دزد چون شحنہ شود امن کند عالم را

سعدی
در نگارستان صورت ترک حظ نفس کن
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

حزین
نہ تجرید تجرید تن از قبا ست
کہ تجرید تجرید نفس از ہوا است

صائفی
کشتم بکام نفس بسی تخم ناپسند
آہ از زمان حاصل و ہنگامۂ درو

حافظ
ہشدار کہ گر وسوسۂ نفس کنی گوش
آدم صفت از روضۂ رضوان بدر آئی

غنیمت
مرید نفس دون گردیدن از چیست
ندانم سگ پرستی مذہب کیست

معنوی
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار
کس ترا دشمن نماند در دیار

معنوی
چون شگوفہ ریخت میوہ سر کند
چونکہ تن بشکست جان سر برکند

معنوی
قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مراو را نا سزاست

گندم

گندم خورد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صد جنت طوق نفس — معنوی

نمیخرند درین کوی خود فروشی را — بهای کاسه هستی ز خاک کمتر کن

فصل ۳۱ در مذمت تن پروران

باندک فرصتی میگردد از جان سیر تن پرور
زگوهرهای فربه رشته لاغر زود میگردد — صائب

هیمه پرم غیرت باه نوکه بر خوان سپهر
خویش را فربه برای جان گدازی میکند — صائب

بخیه تاکی بر لباس تن ز آب و نان زدن
از بصیرت نیست گل بر رخنهٔ زندان زدن — صائب

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پروران — که دل سفید نگردد ز جامه شوئی ها — صائب
نتوان عنان عمر به تعمیر تن گرفت — سیلاب را ملاحظهٔ کوچه بست نیست

تن پرستانیکه صائب از خودی بگریختند
زیر دیوار اند اگر بیرون ز دنیا میروند — صائب

با وجود تن پرستی ز اهل دل نتوان شدن — صاحب گوهر نگردی تا ز ساحل نگذری — صائب
توانائی تن مدان از خورش — که لطف حقت میدهد پرورش
ای که جانرا بهر تن می سوختی — سوختی جانرا و تن افروختی — معنوی

حزین
به تن پرور فشار تنگی دنیای دون آرد
ز سوزن رشتهٔ باریک آسان سر برون آرد

سعدی
خوردن برای زیستن و ذکر کردن است
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

صائب
منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد
هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد

حزین
مکن دشوار از تن پروری آزادی جان را
چه محکم میکنی چون ابلهان دیوار زندان را

معنوی
چون پری غالب شود بر آدمی
گم شود از مرد وصف مردمی

معنوی
گرچه اندر پرورش تن مادرست
لیک از صد دشمنت دشمن ترست

غنی
آخر ز پرخوری شکمت چاک می شود
تا چند چون انار کنی دل بدانه بند

سعدی
شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم بنده نادر پرستد خدای

معنوی
گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود

معنوی
گوسفندان را ز صحرا می کشند
آنکه فربه تر مرآن را می کشند

معنوی
کاسه بر کاسه است نان بر نان مدام
از برای این شکم خواران عام

صائب
خانه آرایان ز تعمیر درون غافل شدند
اصل شان چون بود از گل خرج آب و گل شدند

فصل ۳۲ در مذمت خودآرائی

خودآرا آن چنان بر جامهٔ ابریشمی نازد | که پنداری بسر دارد مقامات حریری را — صائب

بخود سازی بدل کن ای سیه دل خانه سازی را
که جز گرد کدورت نیست حاصل خاکبازی را — صائب

از خودآرا طمع سیرت شایسته خطاست | که برون ساز درون ساز نگردد هرگز — صائب

غفلت زینت پرستان را سبب در کار نیست | خواب مخمل را نباشد حاجت افسانهٔ — بساطی

نسازد حق شناسان را مقید زیور دنیا | ز انگشت شهادت دست کوتاه است خاتم را — اثر

در پناه فیض عریانی مسلم ماند خار | گل چه آفتها که دید از جامهٔ رنگین خویش — کلیم

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید | چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را — شوکت

دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی | که آرد خانهٔ چشم از سفیدی رو بویرانی — حاکم

خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار
مرد عارف اندرون وگو برون ویرانه باش — سعدی

مرد را بر تن لباس معرفت آرایش است
زن طبیعت میل بر دیبای زرکش می کند — ظهیر

هر آن جانور کو خودآرای نیست | طمع را بآزار او رای نیست

خانه و خانقه و منزل ما زیر زمین | ما به تدبیر سرا ساختن و بام و دریم

غنی

نجات از قید محنت نیست ارباب تلوّن را
بلی بی خار هرگز کس نه بیند پای گلبن را

معنوی

جامه پوشان نظر بر گاز راست
جان عریان را تجلی زیور است

غنی

از خودآرائی غنی در بند زینت نیستم
میرود چون رنگ رو از دست من رنگ حنا
اگر چون زنان حله بر تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم
ای بز ربفت کمر آموخته
آخر سنت جامهٔ نا دوخته

فصل ۲۳ در مذمت خودپسندی

صائب

خود نمائی کار ما را در گره انداخته
قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

صائب

خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالم را
ز خود هر کس که پا بیرون گذارد رهنما گردد

کلیم

بغیر از زیان نیست در خود فروشی
اگر سود خواهی ببند این دکان را
آنکه مایه دار بود خود نمای نیست
هرگز گلی کسی بسر باغبان ندید

صائفی

خود بین نیافت هرگز از نیستی حیاتی
در چشم اهل بینش هستی از آن ندارد

حزین

دل چو خالی شد از خیال خودی
حرم خاص کبریا باشد

سعدی

سعدیا چون بت شکستی خود مباش
خود پرستی کمتر از اصنام نیست

ره ائیست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه | سعدی
از خود برون نیامده دیوانهٔ هنوز | مشغول خاکبازی طفلانهٔ هنوز | صائب

فصل در فوائد خاکساری

گر دل خود زنده خواهی خاکساری پیشه کن
به ز خاکستر لباسی نیست آتش پاره را — صائب

خاکساری پیشهٔ خود ساز چون آب روان
سرو را چون بندگان در پیش خود استاده کن — صائب

تا بخود داری قیاس علم و دانش ناقصے
چون بنقص خود شدی قابل کمال است و بس — صائب — صائب

وا و شبنم را درین بستان سرا چون مردمک
در حریم دیدهٔ خورشید جا افتادگے — صائب

خویش را باکه بسنجیم غنی در سبکی | نیست جز سایهٔ خود سنگ تر از ما را | غنی
فروتنی است دلیل رسیدگان کمال | که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود | صائب
خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر | چون نخل پر ثمر بتواضع خمیده باش | صائب
افتادگی برآورد از خاک دانه را | گردن کشی بخاک نشاند نشانه را | صائب
فلک گر از تواضع خم نبودے | سرافراز همه عالم نه بودے | نعمتخان

غنی
خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند
ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

غنی
میکشد قامت بقدر ریشه هر نخلی که هست
هر قدر پستی فزون تر سرفرازی بیشتر

نادم
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست
به از وضوی عزیزان بود تیمّم ما

شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی
که نقش راست بناید نگین و اثر گون پیدا

سند
انسان یکی هزار شود از فتادگی
هر دانهٔ که خاک نشین گشت خرمن است

اعظم
بود افتادگی سرمایهٔ گنج غنا دایم
نباشد احتیاجی با صبا گلهای قالین را

اثر
خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش
در دیدهاز سرمه شدن جاست سنگ را

ببین که میکند استاده بر نشسته سلام
فروتنی کن و از جملهٔ عزیزان باش

رفیع
خاکسار انرا در آن درگاه قرب دیگر است
سجده گاه خلق شد سجّاده از افتادگی

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد
سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر

ظهیر
زنند باد حوادث ز پا نمی افتد
که دستگیری افتادگی عصاست مرا

هر سبز بخت شاد شود بر شکست خود
در گوشم این سخن لب خندان پسته گفت

بلندی باید انسان از تواضع برگزید نها
بچشم مردمان جا کرده ابرو از خمید نها

میکند افتادگی آزاد از بند خطر
شیر قالین رغبت کی سازد دهر سان تبا

گیر و شکار و دام زمین گیر چون شود
تسخیر جز نیاز درین روزگار نیست

چشم عالی همتان بالا نه بیند از غرور | گرچه اختر بر فلک باشند نگاهش بر زمین است
ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک — سعدی
دُر شود قطره چو افتاد ز ابر نیسان | رهنما سوی ترقی ست تنزل ما را — گلشن

ور شکست خویش کوش ار عزت افزون بایدت
بر سر خوبان دهندش جا چو گل از پا شکست — امین

در بهاران کی شود سر سبز سنگ | خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ — معنوی
ای برادر چو عاقبت خاکست | خاک شو پیش از آن که خاک شوی — سعدی
از تواضع می شود تسخیر عالم ای ضیا | تابع خود کرد هر شی را زمین ز افتادگی — لمولف

فصل ۳۵ دربیان تواضع دشمنان

هست از دشمن تواضع ریشهٔ مکر و فریب
سیل کی بود از خاکساران گرچه دائم افتد بخاک — صائب

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده | مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را — صائب
میکند زهر هلاهل کار خود در انگبین | از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش — صائب
میتوان بردن ز دشمن بد ار الذت | زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش — وحی

چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو غافل
که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

صائب
ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائب / کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را

مهربان
شد کند از ملایمت من زبان خصم / دندان مار را به نمد میتوان کشید

گربه بهر صید با وضع ادب دارد کمین / خصم چون با عجز پیش آید فزون کن احتیاط

از دشمن ملایم زنهار پر حذر باش / چون سگ خموش افتد ناگاه گیر باشد

غنی
نبود کم تواضع دشمن بجز گزند / پابوس تیشه افکند از پا نهال را

ناصر علی
صلح کن با دشمن و از کینه اش ایمن نشین
سنگ را تا نشکنی بیرون نمی آید شرار

سعدی
همین تا برآید به تدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

معنوی
هر عدو باشد همین احسان نکوست / که با احسان بس عدو گشته است دوست

معنوی
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت

سعدی
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث ازو در وجود

سعدی
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن به تیغ این کمند

فصل ۳۶ در مذمت غرور

صائب
سبک مغزی که از اسباب جهان برخویش میبالد
چو حمالیست کز بار گران برخویش می بالد

صائب
عجز و فتادگیست سرانجام سرکشی / چون شعله شد ضعیف بخس التجا برد

همین نه گردن شیطان ز کبر دارد طوق
هر که بنگری این طوق در گلو دارد
صائب

حباب از سر بلندی پایمال موج میگردد
غبار از خاکساری سر بر اوج آسمان دارد
قاسم

مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پامالت
که نی آخر بجرم سرکشیها بوریا گردد
بیدل

ز خودبینی ابلیس مردود شد
کف خاک افتاده مسجود شد
حزین

هر که چون خورشید بنماید کمال خویش را
در جهان هر روز می بیند زوال خویش را
قابل

هر که سازد سرکشی همچون حباب شوخ چشم
زود بیند از هوای خویش مدفن زیر پا
مختار

سر بلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر
باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد
کلیم

سرکشی سرمایهٔ نقصان دولت میشود
نیشکر را بند بالا کم حلاوت میشود
آزاد

خودنمائی کی کند آنکه وصل شد بدوست
چون بتابد مه که گردد متصل با آفتاب
وحشی

غرور میکند آخر برای نان محتاج
شنیده که هما شد باستخوان محتاج
اعظم

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
شوکت

نسازی از منی گر پاک خود را
همان یک قطرهٔ آب گنده باشی

مکن تکبر و فخر ای جوان که عالم پیر
بسی ز نخوت شداد و عاد دارد یاد
صافی

از غرور خود منه پا بر سر افسردگان
اخگر سوزنده زیر تودهٔ خاکستر است
ظهیر

گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام
هر کس که سر کشد بجهان سرنگون شود
غنی

آدم خاکی درین عالم نمی آید بدست
عالم دیگر بباید ساخت از نو آدمی
حافظ

وابستهٔ غرور جهان گشتن ابلهیست
عاقل کسی که نیست مقید بهیچ شی
صافی

غنی: چو شمع رسد گر سرکشش به بریدن | هرگز نه دهد تن بتواضع زخمیدن

فصل ۳۶ در بیان عروج

صائب:
از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ
هر کرا برداشت صبح از خاک شام افگند بخاک

باقی: آخر مآل کار ترقی تنزل است | جز کاستن بطالع ماه تمام نیست

اختر: ماه نو بر همه روشن کند این مضمون را | که زوال است زپی دولت روز افزون را

مهربان: مرده را باشد خطر چون عزتش برتر شود | خالی از سفتن نباشد قطره چون گوهر شود

ظهیر: هر کمالیرا که دیدم روی دارد در زوال | آرزو زان سبب در سینه باطل شد مرا

هر کمالی را زوالی هست در زیر فلک | ماه ناقص بدر تا گردید کاهیدن گرفت

فصل ۳۷ در بیان فخر نسب

صائب: دایم از روی نسب برهم تفاخر میکنند | نیستند از یک پدر پنداری ابنای جهان

عالی: مرد گر لاف اب و جد بزند بی مشرب است | زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب است

نعمت خان عالی / ناصر علی: عزت ارباب معنی نیست از نام پدر | بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

مخلص: نسب صورت نه بخشد گر نداری جوهر ذاتی | که باشد بیشتر با آب نسبت تیغ چوبین را

سلیم: لاف نسب مزن که چو آئینه در جهان | آدم نمیتوان شدن از روی دیگران

نشان حسب ترک ما و منی است — ز خود گر نباید گذشتن ونیست — حزین

لاف اهلیت که باور میکند از من کلیم — اهل چون باشم مگر از اهل عالم نیستم — کلیم

هرگز نمیرسد بطباشیر استخوان — پیش حسب مباد حدیث نسب کنی

فصل ۳۹ در بیان فواید ادب

در پایهٔ خود هیچکسی خورد نباشد — تا چغد بود ساکن ویرانه بزرگ است — صائب

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آئینه در خوب و زشت حیران باش — صائب

اگر چهل ساله را عقل و ادب نیست — به تحقیقش نشاید آدمی خواند — سعدی

قیمت نیشکر و بید مساویست زابر — نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست — وحید

عزت شاه و گدا زیر زمین یکسان است — میکند خاک برای همه کس جا خالی — غنی

مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار — به از عصای بلند است گرچه کوتاه است — قاسم

تا توانی ناتوانی را بچشم کم مبین — یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را — طالب

افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک — چون سرکشد غبار دل آسمان شود — کلیم

مانند نور دیده عزیز است در نظر — هر خورده را کسیکه چو عینک بزرگ دید — صائب

هر یکی را داده حق در مرتبت — صد هزاران حشمت و هم مکرمت — معنوی

بی ادب تنها نه خود را ساخت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد — معنوی

از خدا جوئیم توفیق ادب — بی ادب محروم ماند از فضل رب — معنوی

مخفی

بر کس منه انگشت تعرض که نهانی | با هیچکسی نیست که اسرار خدا نیست

بر سبک روحان گران نبود بپا برخاستن

برگران جانان بود مشکل زجا برخاستن

کلیم

عقل اگر داری بچشم کم مبین دیوانه را | یکتن اقلیم بیابان را مسخر میکند

حافظ

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را | که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

حسرت روشندلان در زشت رویان کم بود

مفت نشناند کسی در زنگبار آئینه را

گستاخ بگلشن نتوان دیده کشودن | در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی

آدمی را آدمیت لازم است | عود را گر بو نباشد هیزم است

فصل در بیان فواید اتحاد

صائب

اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است

سخت از دوران نه بیند دانه تا در خرمن است

صائب

صحبت یاران یکدل رهنمای مطلب است | آبها یکجا شوند و روی در دریا کنند

صائب

اگر دو یار موافق زبان یکی سازند | فلک به یک تن تنها چه میتواند کرد

صائب

چنان که رشتهٔ بسیار گرد نور شمع افزون | مرا دل گردد از جمعیت احباب روشن تر

صائب

این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود | صد دل بیکدیگر چو شود آشنا یکیست

دوری ز دوستان سبکروح مشکل است — ورنه ز هرچه هست جدا میتوان شدن — صائب

کدام چیز عزیزان ز یکدگر گیرند — بغیر آنکه ز احوال هم خبر گیرند — آشنا

بسخنهای دشمنان و حسود — دوستان را ز دست نتوان داد

ز یاران کینه هرگز بر دل یاران نمی‌ماند — بروی آب جاری قطرهٔ باران نمی‌ماند — سند

پا مکش از بزم همجنسان اگر خواهی غنا — بگسلد چون تار از تنبور گردد بینوا — کاشی

خضر از شرم سکندر گرد رو پنهان ز خلق — بی رفیقان موافق آب خوردن مشکل است — صائب

ز دوست دوست نه رنجد به هیچ تقصیری — اگر برنجد و گوید که دوستم غلط است — ولائی

خلوت از اغیار باید نی ز یار — پوستین بهر دی آمد نی بهار — معنوی

معنی یک بیت بودیم در طریق اتحاد — چون دو مصرع گرچه بظاهر جدا بودیم ما — صائب

این سخن از پیر کنعانم بخاطر مانده است — دیدن روی عزیزان چشم روشن میکند — حسن

زندگانی با عزیزان خوش بود ورنه چه حظ
آب حیوان خوردن و چون خضر تنها زیستن — صائب

چشم من نسبت بآسودگی خود صائب — هست در راحت ارباب مرا راحت خویش — صائب

دل مکن از دوست گر خواهی باو پیوسته باد — کس بگلبن باز کی بندد گل پژمرده را — کلیم

هیچگاه در رنج و راحت نیست از صحبت جدا — حق صحبت کرده بس پابند احسان سایه را — رایق

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد — که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر دارد

در دوستی ما خطر مرگ و زیست نیست — دشمن به از کسیکه نمیرد برای دوست — هلالی

	مصرع اول	مصرع دوم
سعدی	سرکه نه در راه عزیزان بود	بار گران است کشیدن بدوش
فائض	کدورت آورد موئیکه در شق قلم باشد	نمی باید که گنجد در میان دوستان موی
حزین	دل از الفت دل توانا شود	زبان گوش چون یافت گویا شود
سعدی	پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان
سعدی	ما را بهشت صحبت یاران همدم است	دیدار یار نامتناسب جهنم است
	دنیا خوش است و مال عزیز است جان شریف	لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است
سعدی	دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی
وحشی	یاری ظاهر چه کار آید خوش آن یاریکه او	هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود
حافظ	از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن	از دوستان جانی مشکل بود بریدن
حافظ	دمی با نیکخواهان متفق باش	غنیمت دان امور اتفاقی
	روشن شود چراغ دل ما زیکدگر	چون رشتهای شمع بهم زنده ایم ما
نظامی	دو دل یک شود بشکند کوه را	پراگندگی آرد انبوه را
مثنوی	عقل قوت گیرد از عقل دگر	نیشکر کامل شود از نیشکر

فصل ۱۴ در مذمت نفاق

از دشمن بیگانه اگر خلق هراسند

صائب کند اندیشه ز اخوان زمان بیش

گرچه از پیوند گردد نهالی بارور — من ز پیوند خلایق بی ثمر گردیده ام — صائب

یوسف مصر شنیدی که ز اخوان چه کشید — چه توقع ز عزیزان دگر باید داشت — صائب

بسکه از وضع جهان بیگانه گیها رونماست
هر کرا دیدیم چون آئینه صورت آشناست — فایق

اندرین عهد است الفت بسکه سامان وفا — تیغ قطع آشنائیها شود دست سلام — والا

بسکه میترسم از جدائیها — توبه کردم ز آشنائیها

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا — چو صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم — غنی

گشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن — کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن — غنی

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم — حافظ

عنقا و وفا جفت نبودند انم — از بهر چه این هر دو بیک جای مکان یافت — کلیم

جنس نایابی باین خواری بعالم کس ندید — در چنین قحط وفا نرخ وفا بالا نشد — کلیم

در راه وفا تجربه کردیم بسی را — هر چند دویدیم و ندیدیم کسی را — ظهیر

بدهر الفت و انصاف نیست یاران را — یکی حریف نشاط است وسوگواریکی — حزین

گویم آئین وفا در مردم عالم کم است — باز میگویم که شاید بوده باشد عالم است — صائب

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد — سعدی

لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست — تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد — حافظ

بریدم ز هر آشنائی شمار — بس است آشنائی من آموزگار — نظامی

دو کس را نیست باهم سینهٔ صاف ‌‌ ‌ دلی هرگز نشد از کینه صاف — ظهیر

بجز متاع وفا هیچ در بساطم نیست ‌ ‌ ولی بمی خرد از من کسی درین ایام — ظهیر

محل تنگ و سخن بسیار صافی ‌ ‌ بعالم محرمی چون نیست خاموش — صافی

عمر بگذشت و ندیدم بجهان دمسازی ‌ ‌ با کسی غیر دل خویش نه گفتم رازی

زهر محض است آنکه باشد بیوفا ‌ ‌ هب لنا یا ربنا نعم الوفاء

فصل ۴۲ در بیان آزادگی

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی ‌ ‌ خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش — صائب

هوای عالم آزادگیست بر یک حال ‌ ‌ ز برگ ریز خزان سرو فارغ البال است — صائب

وحشت ما کم نگردد ز اجتماع دوستان ‌ ‌ چون الف با هر که پیوندیم تنها ییم ما — صائب

مراد حلقهٔ آزادگان این سرفرازی بس ‌ ‌ که با بیحاصلی چون سرو خود را تازه رو دارم

جامهٔ بسیار دارد کهنه گی در داشتن ‌ ‌ تازه باشد چار موسم جامهٔ یکتای سرو

گی سبک روحان بساز و برگ و ارند احتیاج
نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را — رایق

طبع آزادان شود وارسته از بند خطر ‌ ‌ در گذشتن آتش و آبست یکسان سایه را — رونق

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش ‌ ‌ دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند — انسی

سرو را دانی چرا آزاد میگویند خلق ‌ ‌ زانکه دامان تعلق زین چمن برچیده است — کلیم

وارسته را زجذبه دهند امتیاز قرب / کی کهربا رباید کاهی که گل بماند

آزاده دل اسیر تکلف نمی شود / حاجت بفرش نیست بکاشانه حباب — فایق

آزادگی گزین که ازین دشت پرفریب / گر میرسد بجای سبک بار میرسد — حزین

گریه می آید مرا برطالع فرزانها / هیچمی را مفت بردند ازمیان دیوانها

جهانرا میتوان تسخیر کرد از تیغ استغنا / گلستان سربسر از تست گر بی آشیان باشی

بخت بیداری نمی باید تجرد پیشه را / خانه چون خالی بود گو پاسبان درخواب باش

چو گل از ریزش بال و پرم پرواز می آید / تجرد مشربم ترک علایق هاست اسبابم — ناصر علی

بسرو گفت یکی میوه نمی آری / جواب داد که آزادگان تهی دستاند — سعدی

فصل ۴۳ در بیان سیاحت

مرد عاقل در وطن هرگز نگیرد اعتبار / گل چو از گلشن برون افتاد جایش بر سر است — صائب

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سفید / عیش غربت مرد را پیوسته میدارد جوان — غنی

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر / یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش — صائب

نیست قدر هیچ کس را در دیار خویشتن / آب تا در گل بود آبست و در مینا گلاب — قاسم

سفر بمردم عزلت گزین دهد عزت / که هست زیب ده تاج خسروان گوهر — شایق

کامل شود چو مرد نگردد بخانه بند / آرد چو باز پر نشود آشیانه بند — والا

امتیاز گوهر ما در وطن مستور بود / باده آبی بود تا در شیشهٔ انگور بود — عاقل

صائب: در وطن فیض سفر نیست قدم بیرون نه / قطره در آب محالست که گوهر گردد

صائب: مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار / میوه چون پخته شد از شاخ میگردد جدا

غنی: زگردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روزی / من از گردش چو مانم روزی من در سفر باشد

غنی: رفت عمرم در غریبی در بساط روزگار / گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها

غنی: میپرورد بکمال آدم خاکی ز سفر / میشود کاسهٔ گل ساخته از گردیدن

کلیم: در وطن خود گهر آبله بینش نیست / کی بعزیزی رسد یوسف نفروخته

صائب: تا بسنگ اندرون بود گوهر / کس چه داند که قیمتش چند است

صائب: می شود روشن ز آتش بوی هر هیزم که هست / نیست ممکن عیب خود کس در سفر پنهان کند

ناصر علی: گزند چشم بد در ساحل غربت نمیباشد / زدام آزاد میسازند دور از آب ماهی را

کلیم: علاج آدم بیمار نقل آب و هواست / طبیب تجربه راهم باین مدا وا داد

معنوی: از سفرها بنده کی خسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود

فصل ۴۴ در بیان سعی و کوشش

صائب: در قبضهٔ سعی است کلید در روزی / شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید

صائب: از آب و زمین عذر ز دهقان نه پذیرد / تقصیر مکن دانه خود را شجری کن

غنی: من از قدم سعی بمقصود رسیدم / هر آبله پای مرا قبله نما شد

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
وحشی تو برون ماندهٔ از سعی کم خویش	ورنه در تدبیر بروی همه باز است	وحشی
رشتهٔ سعی قوی کن که رسیدن نتوان	به کنگر مقصود چو بگسست کمند	جامی
پروانه را بشمع دلالت که می کند	در کاروان شوق همان شوق رهبر است	
نومید مشو مخفی و مردانه قدم نه	هرچند که از منزل مقصود نشان نیست	مخفی
کلید و قفل چون دیدم ز یک آهن یقینم شد	که اسباب کشایش در گره وا ز مشکلها	عاقل
مشو تا توانی ز زحمت برے	که رحمت برندت چو زحمت برے	سعدے
خامه هرچند دو دلیک بمعنی نرسد	سعی کاری نکند تا نبود استعداد	غنی
توقع مدار اے پسر گر کسے	که بی سعی هرگز بجائی رسے	سعدے
با مهر و ذره پرتو فیض ازل یکیست	هرکس بقدر همت خود کام میبرد	حزین
سعدی بلب دریا دردانه کجا یابی	در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی	سعدے
بمردی شود کار مردان درست	ز سستی شود عاقبت کار سست	حزین
چون شیر مادر است مهیا اگرچه رزق	این جهد و کوشش تو بجائی مکیدن است	صائب
بی مشقت نیست هر چیزی ز صندل کن قیاس	دردسر را سود دارد سودنش دردسر است	واقف
گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نشاید کرد	سعدے
وادخلوا الابیات من ابوابها	واطلبوا الارزاق من ابوابها	معنوے
قدر همت باشد آن جهد و وفا	لیس للانسان الا ما سعے	معنوے
جهد کن جهدی نما تا وارهے	ور تو از جهدش بمانی ابلهے	معنوے

هلالی
غیر از طلب هلالی کاری مکن درین ره
نگردد رفعت دنیای دون بی کشمکش حاصل

حافظ
گوهر از بحر کسی بیرون آرد

نظامی
چنین زد مثل شاه گویندگان

معنوی
زندگی در مردن و در محنت است

معنوی
ای بسا کاری که اول صعب گشت

معنوی
تا نگرید طفل کی جوشد لبن

نظامی
هزار آفرین باد بر زیرکان

هر کس رسیده جائی بعد از طلب رسیده
بگردن خیمه را چندین طناب افتد که برخیزد
ترک سر تا نکند غواص
که پابند گانند جویندگان
آب حیوان درون ظلمت است
بعد از آن بگشاد و سختی در گذشت
تا نگرید ابر کی خندد چمن
که روشن زر آرند از تیره کان

فصل ۴۵ در فوائد کسب و هنر

صائب
می شود چون ماه کنعان عاقبت مالک رقاب
از عزیزان می کشد هر کس که خواری بیشتر

صائب
از استخوان همیشه تو چسپت حرف گفتن

صائب
صرف بیکاری مگردان روزگار خویش را

طاهر
نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده

مخلص
نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده
آنرا که زور بازوی کسب و هنر بود

حرف از نسب مگوئید در هر کجا نشست
پردهٔ روی توکل ساز کار خویش را
نگردد چون قلم صاحب سخن هر ناتراشیده
نگین هرگز نگردیدست سنگ ناتراشیده
دست پر آبله صدف پر گهر بود

عروج ماه نو از باعث افزونی نور است	ترقی مینماید از کمال البته منصبها	شاعر
دل بزیب و زینت گیتی هنرپرور نبست	غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نبست	کلیم
کم بختی هنرمند نقص هنر نباشد	گر رشته نارسا شد عیب گهر نباشد	کلیم
تاج شاهی طلبی جوهر ذاتی بنمای	ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی	حافظ
بسوگند گفتن که زر مغربیست	چه حاجت محک خود بگوید که چیست	سعدی
اگر هست مرد از هنر بهره ور	هنر خود بگوید نه صاحب هنر	سعدی
زور بازو مرد را البته پشت از زر است	دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست	غنی
بی مشقت نفتد گوهر مقصود بکف	مدتی سنگ پی لعل جگر سوخته است	واقف
به بستان گل راست گردن فراز	که بوی و رنگی دهد دل نواز	نظامی
هر که نان از عمل خویش خورد	منّت حاتم طائی نبرد	سعدی
هنر بهر عالی نسب لازم است	که مهر حسب نامه نقش زر است	لمؤلفه
نیست شهرت طلب آنکه کمالی دارد	هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال	غنی
کسب کمال کن که عزیز جهان شوی	کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من	
خردمند مردم هنر پرورند	که تن پروران از هنر لاغرند	سعدی
کار بخت است آن و آنهم نادر است	کسب باید کرد تا تن قادر است	معنوی
در طلب زن دائما تو هر دو دست	که طلب در راه نیکو رهبر است	معنوی
مر سگانرا عید باشد مرگ اسپ	روزی وافر بود بی جهد و کسب	معنوی

صافی
تو از خرابی خود مفلسی چنین ورنه — چه گنجها که درین کنج محنت آباد است

سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا — اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

نه ایم آمده از پی دل خوشی — مگر از پی رنج و محنت کشی

فصل ۴۶ در بیان ضایع نمودن عمر

صائب
از عمر رفته حاصل من آه حسرت است — جز زنگ از شمردن این زر بدست نیست

صائب
حیف است عمر صرف تماشا کند کسی — چون باز بی شکار نظر وا کند کسی

صائب
آنکه مصرف میکنی پیدا برای سیم و زر — کاش نقد وقت را هم مصرفی پیدا کنی

صائب
بر فوت وقت هم بفشان یکدو قطره اشک — تا کی بفوت مطلب دنیا گریستن

صائب
غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار — چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

حزین
حیات خواجهٔ دل مرده بین که روز و شبش — بفکر هستی ناپایدار میگذرد

هر متاعیکه خریدیم باوقات عزیز — بود گر یوسف مصری نخریدن به بود

حافظ
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ — بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

غنیمت شمار این گرامی نفس — که بیمرغ قیمت ندارد قفس

حافظ
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند — بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

ناصر علی
میشود غارت لباس زندگی هشیار باش — هر نفس تاریست کز پیراهن جان میکشی

غنی
خاک بیزی تا بکی چون شیشهٔ ساعت غنی — نقد اوقاتی که گم شد باز نتوان یافتن

بچشم

چشمی بهم زدیم و جوانی بباد رفت — آری بیک نفس بسر آمد شباب صبح — ظهیر

هر دم از عمر گرامی هست گنج بیقیاس — میرود گنج چنین هر لحظه بر باد آخ آخ — جامی

تو غافل در اندیشهٔ سود مال — که سرمایهٔ عمر شد پایمال — سعدی

مکن اندیشهٔ ماضی مشو در فکر مستقبل — غنیمت دان همین دم را که هر دم کیمیا باشد — مخفی

داد حق عمری که هر روزی از آن — کس نداند قیمت او در جهان — معصوم

عمر تو گنج و هر نفس از وی یکی گهر — گنجی چنین نفیس مکن رایگان تلف

بیخبر میگذرد عمر گرامی افسوس — کاش این قافله آواز درائی میداشت

فصل ۴۷ در مذمت گدائی

مریز آب رخ خود برای نان صائب — که آبرو چو شود جمع آب حیوانست — صائب

نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها — تا زنده است حرص گدا کم نمیشود — صائب

دهان هر که بد آموز شد بحرف سؤال — جراحتیست که هرگز بهم نمی آید — صائب

ز شرم انگشت دارد در دهن طفل — بپستان گرفتن هم گدائیست — غنی

دلی آگاه می باید وگرنه — گدا یک لحظه بی نام خدا نیست

خون حیا بگردن اهل طلب بود — قتل گدا بقصد قصاص حیا رواست — کلیم

جمعیکه پیش خلق گذارند رو بخاک — پیش از اجل روند ز جنت فرو بخاک

با آبرو ز حیات ابد قناعت کن — که خضر وقت بود هر که آبرو دارد

لب کشودن رخنه در ناموس همت کردن است
از کریمان بی طلب حاجت برآید بیشتر

فرد از پشت دست ندامت خورند رزق
از آن زدامن مقصود کوته افتاد است

جمعیکه پیش خلق دهن باز کرده اند
که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

عالی
لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است
عبث بخرقهٔ خود بخیه میزند درویش

نعمتخان
تختهٔ مشق گدائی چند باشد نان غیر
میشوم شرمنده پیش هر که مهمان میشوم

بیخود
یکبار آبروی ز روئیکه ریخت ریخت
در برگ گل دوباره که آرد گلاب را

باشکست کزو کارها درست شود
کلید رزق گدا پای لنگ و دست شلست

غنی
ممنون دست کوته خویشم که پیش خلق
بیرون نکرد سر ز گریبان آستین

حافظ
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

تا رزق خود رسد بدهانت چو آسیا
دایم خموش دار زبان سوال را

فصل ۴۱ در بیان افلاس

صائب
آنرا که نیست وسعت مشرب درین سرا
در زندگی به تنگی قبر است مبتلا

کلیم
مفلس از کس نمیپرسد زمینا کن قیاس
چونکه خالی شد کسی در گردنش دستی نکرد

صائب
در زمین برد فرو خجلت محتاجانم
بی زری کرد مرا آنچه بقارون زر کرد

واعظ
مفلسی هر جا بود عیب تمام
ماهی بی فلس می باشد حرام

مفلسان را بیدل از مشق خموشی چاره نیست
تنگ دستی باز میدارد ز قلقل شیشه را
(بیدل)

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد
بر سر نمی توان زد گلهای کاغذی را
(شوکت)

بسان شیشهٔ خالی که بگذارند بر طاقش
بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین گردد
(غنی)

آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن
خویش را در مفلسی منما باهل روزگار
(ناصر علی)

نیست غیر از خوردن خون تنگ روزی را نصیب
آسیا بیدانه چون گردید خود را می خورد
(صائب)

کی سبک میگشتم از بار خویش ار زر میداشتم
کوه میبودم اگر زر در کمر میداشتم
(وحید)

در غم خویش دشمن عریان بدن ندارد
مرگش کسی نخواهد هر کس کفن ندارد

مارا بزر قلب خریدند ز اخوان
بر قافله از قیمت کم بار نه نشینیم

با گرسنه گی قوت پرهیز نماند
افلاس عنان از کف تقوی بستاند
(سعدی)

کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده
ز بخت بد بشنو آنهم بصد خون جگر حاصل
(اهلی)

ناتوانا فارغ اند از انقلاب روزگار
خانهٔ صیاد عشرتگاه صید لاغر است
(واقف)

هست چهل سال که می پوشمش
کهنه نه شد جامهٔ عریانیم
(کلیم)

فصل ۴۷ دربیان گردش ایام

در خزان از عندلیبان بانگ افسوسی نخاست
چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار

نصرت: روز بد یاری نمی آید ز یاران دیده ام / سایه هم از زیر پا گم میشود وقت زوال

صائب: از گرفتاران این گلشن چه میپرسی ز من / همچو سرو آزادگانرا پای در گل یافتم

سعدی: بغمخوارگی جز سر انگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من

والا: دیگر چه کنم شکوه که از طالع معکوس / خواهم قدمی پیش نهم جانب پس شد

کلیم: هرچند خرمی جهانرا سبب منم / مانند ابر هیچکسم شادمان ندید

مخفی: رو بسوی هر که آرم رو بگرداند ز من / بخت چون گردد زبون بر تن قبا دشمن شود

مخفی: جستجو کم کن دلا از دولت دون همتان / نشئهٔ آسودگی عنقاست در دوران ما

غنی: روزی ما می شود آخر نصیب دیگران / طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

عالی / نعمتخان: کاملانرا همه سرگشتگی از دست خود است / حاجت گردش پرکار نشد مانی را

بیدل: کلبه ام هرگز چراغ از تیره روزیها ندید / ور دم اختر عجب گر خانهٔ روشن کنم

لطف الله: گر سلامی برم بنزد کسی / هر دو گوشش بحکم کر گردد

غنی: روشن ز من جهان و من از بخت تیره داغ / کی سایهٔ چراغ شود محو از چراغ

تاثیر: آسودگی کجاست ندانم مکان تو / عنقا مگر خبر دهد از آشیان تو

اعتماد: وقتی دوای مردم بیمار کردمی / اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

غنی: ز روی ماه سیاهی ز نور ماه نرفت / نیامد است بکار کمال خویش مرا

غنی: خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند / هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردش است

غنی: چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره اند / کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

کیست از ما تنگ تر روزی که دایم رزق ما
تا که از جانب خورشید نباشد کششی

گردش گردون گردان گرد گانرا گرد کرد
گوئی که در تنور فلک قحط هیزم است

هزاران حیله انگیزد برای دادن نانی
آید از شق قلم یا دیدهٔ سوزن برون — بنائی

کوشش ذرّهٔ بیچاره بجای نرسد
بر سر اهل تمیزان نا قضا نرا مرد کرد

تا اشتهانه سوخت نشد پخته نان ما — غنی
مگر هستم بخوان چرخ دون ناخوانده مهمانی

فصل ۵ دربیان محتاجی

شریف از خسیسان رجوع می کنند
که برگ کاه بود داروئی پریدن چشم — صائب

بحاجت حسن هر چیزی شود ظاهر که آئینه
نگردد تا سیه دل قدر خاکستر نمیداند — صائب

محتاج دستگیری طفلان ناقصیم
بر رهگذر چو مردم اعما نشسته ایم — صائب

تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد
که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد — مجنور

اگر نگیرد فیض از افتادگان صاحب دماغ
بهر نفع سر چرا مالند روغن زیر پا — ثاقب

کسی کو فاضل است امروز در دهر
نمی بینند زغم یک دم رهائی — حافظ

صبح اقبال هما از استخوان طالع شود
نیست جز بیخی نصیب مردم آگاه را — ناصر علی

شادمانی بجهان قسمت نادانان شد
هر کجا بود غمی بهر دل دانا شد

برند از فاقه نزد هر خسیسی
کنون اهل خرد دست گدائی — حافظ

عرض مطلب نرمی گفتار انشا می کند
حرف ناموزون یا را کرد موزون احتیاج — بیدل

حافظ
ابلهان را همه شربت زگلاب و قند است | قوت دانا همه از خون جگر می بینم

معنوی
درد آمد بهتر از ملک جهان | تا بخوانی مر خدا را در نهان

فصل ۱۵ دربیان حوادثات زمانه

صائب
در فطرت کامل نکند حادثه نقصان | یاقوت چو سائیده شود قوت روح است

صائب
شد از فشار گردون موی سفید و سرزد
شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

صائب
شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه | زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ

مخلص
مکافات خموشان میکشد اهل سخن دائم | ز هر عضوی که جرمی سرزند دندان کند دلبرا

کلیم
جستیم بسی زشش جهت و هفت کشورش | آسودگی زعالم امکان برآمده

آدمی را که خار کی در پا | نرود طرفه جانور باشد

کلیم
اهل کرم که عزت مهمان شناختند | خجلت کشند گر غمی از دل برون کنند

صائب
رفت هر کس را بپا خاری کند سوزن علاج | میخورد خون بیشتر هر کس که او بیناتر است

هر کجا ذلتیست در عالم | بر سر اعتبار می آید

غنی
بود دور اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد
طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

حزین
سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم | هما را در گلو هرگز ندیدم استخوان گیرد

از بلا ترس نداریم که ما را چو حباب / خانه از سنگ زدن یافته تعمیر در آب — ماجد

مس را چو زر بروی محک کس نمی‌کشد / سختی بغیر قسمت کامل عیار نیست — والا

تا ناقص است عیب نمایان نمی‌شود / ماه است داغدار مدام از کمال خویش — واجد

مردان کنند خوش غم و رنج همیشه را / آب بقاست آتش تب شیر بیشه را — حزین

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس — حافظ

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار / تیغ را دایم برای امتحان بر مو زنند — سلیم

بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه
چرا باید کشودن کف به پیش قطره دریا را

سپهر مردم دون را کند خریداری / بخیل سوی متاعی رود که ارزان است — ناظم

نیست از موج حوادث هیچ خس پروا مرا / جنبش گهواره باشد موجهٔ دریا مرا — فقیر

از کشاکش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر / ایمن است از سنگ طفلان بید از بی بر شدن

اوفتاده است در جهان بسیار / بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند — حافظ

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم — حافظ

زیر گردون گریه‌ی شاد است می‌سوزد دگر / عید بلبل گشت صبح مرگ شد پروانه را — مهربان

باید گر خوش است نشاط و غم جهان / ریزند از آن بشربت شیرین گلاب تلخ — سلیم

طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد / سحر چراغ بامداد خس بلند شود — ناصر علی

صائب
مگو غافل کجا در محنت ایام می افتد
که مرغ زیرک اینجا بیشتر در دام می افتد

صائب
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را
هست اگر آزادیی زیر فلک در تربت است

فطرت
نمیباشد نگین قیمتی را نقش در طالع
هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد

خاشع
اهل فطرت را سبک کی میکند دست تهی
ظرف چینی گر همه خالیست بی مقدار نیست

فصل ۵۲ در بیان مصیبت دنیا

صائب
باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست
دل چو برجا نیست گو دنیا و ما فیها مباش

صائب
صفا دارد جهان تا دل ز کلفت پاک میباشد
شود ماتم سرا عالم چو دل غمناک می باشد

صائب
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را
نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

راضی
بعالم هر کرا بینم بدل درد و غمی دارد
ز دست غم منال ای دل که غم هم عالمی دارد

حزین
بسان چشم که گرید برای هر عضوی
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

غنی
چه یارا زبان را چو دل یار نیست
چو دل تنگ شد جای گفتار نیست

نصیبی ما ز باغ آفرینش میوهٔ غم بود
نهالی را که پروردیم آخر نخل ماتم شد

درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی بینی
گهر هم قطره آسا دیدهٔ دارد پر آب اینجا

درین دنیا کسی بیغم نباشد
اگر باشد بنی آدم نباشد

خوشا احوال گل چینان این باغ — که من زین باغ جز دامن نچیدم — صائب

هوای گلشن هستی شگفتن بر نمیتابد — نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

نه از دنیا خسی دارم نه پروای کسی دارم — دلی دارم سراسر غم غمی دیگر نمی گنجد — مخفی

بر روی زمین هیچ کس آسوده نباشد — گنجی بود آرام که در زیر زمین است — غنی

دنیا الم غفلت و عقبا غم اعمال — آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

فصل ۵۳ در بیان شکر نعمت

کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام — طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را — صائب

گرچه دندان از نعمتهای شیرین یافتی — جز بحرف شکوه های تلخ گویا نیستی — صائب

ما ز کافر نعمتی از شکر منعم غافلیم — میگذارد مرغ در هر دانه سر بر زمین — صائب

خداوند از آن بنده شادان بود — که راضی بکردار یزدان بود — حزین

شکر منعم واجب آید در خرد — ورنه بگشاید در خشم ابد — معنوی

شکر نعمت قدرتت افزون کند — کفر نعمت از کفت بیرون کند — معنوی

فصل ۵۴ در بیان صبر

به مطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته — صائب

صبر بر جور فلک کن تا برآئی روسفید — دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

هر که چون بحر تلخی گذرد آبا مش — صائب
ظاهر و باطن او گوهر و عنبر باشد

یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود — حزین
در زیر تیغ حادثه پا رانگاه دار

توان ز سختی ایام صبر هر کس یافت — صائب
عیار زر نشود از سنگ امتحان معلوم

هست پاکان را ترقی در تحمل بیشتر — نجات
صبر بخشد رتبۀ پیغمبری ایوب را

ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت — حافظ
این شام صبح گردد و این شب سحر شود

چون ظهیر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم — ظهیر
از حوادث رو متاب و در بلا مردانه باش

شکیب آورد بند ها را کلید — نظامی
شکیبنده را کس پشیمان ندید

صبر آرد آرزو را نی شتاب — معنوی
صبر کن والله اعلم بالصواب

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید
که این کلید بهر قفل راست می آید

بصبر اندر صدف باران شود در
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

پس از دشواری آسانیست ناچار
ولیکن آدمی را صبر باید

بصورت آدمی شد قطرۀ آب — سعدی
که چل روزی قرار اندر رحم ماند

گنج صبر اختیار لقمان است — سعدی
هر کرا صبر نیست حکمت نیست

دل از بیمرادی بفکرت مسوز — سعدی
شب آبستن است ای برادر بروز

بچاره گشاده شود کار سخت — نظامی
بمدت شگوفد بها را ز درخت

فصل ۵۵ در بیان خوش حالی

صائب
چون نباشد دل خورسند که اکسیر غناست — زین چه حاصل که زر و سیم فراوان باشد

صائب
مکن نقصان عمر خود بغم پیچیده پیچیده
چرا کوته کنی این رشته را تابیده تابیده

نظامی
جهان از پی شادی و دل خوشیست — نه از بهر بیداد و محنت کشی است

رفیع
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است — ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

صائب
دو روزی اعتمادی را نشاید مهلت گردون
مینفگن تا که بتوانی بفردا عیش امروزی

هلالی
تا چند بهر سود و زیان درد سر کشیم — داریم یک سر این همه سودا چه احتیاج

سعدی
چو خاکت میخورد چندین مخور غم — برو شادی کن ای یار دل افروز

حافظ
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

حافظ
زمان خوشدلی دریاب دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد

ناصر علی
واکشیدم لذت و غم را برون کردم ز دل — چون تهی از مغز گردید استخوان انداختم

جامی
بترک عشرت امروز چون کنم که کسی — ضمان نمیشود از من حیات فردا را

صائب
غم فردا مخور امروز که تا روز دگر — تکیه بر مهلت دیوان قضا نتوان کرد

صائب
بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بی غمی — زان سبب اطفال دایم دشمن دیوانه اند

جامی — جامی بعیش کوش که ساغر از جام دهر / کم زانچه قسمت است نیاید زیاده هم

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت / نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

حافظ — ایام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدارا

فصل ۵۵ در بیان منّت از خلق

صائب — ژاله ام هرگز ندارم تاب احسان کسی / آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا

صائب — ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را / اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

صائب — طوق منت بر ندارد گردن آزادگان / ترک احسان از بزرگان است احسان دگر

صائب — خویش را در بندگی انداختن از عقل نیست / تا نفس داری رهین منّت و احسان مشو

صائب — اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند / ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

صائب — ندارد حاصلی جز تیره روزی پرتو منّت / که ماه از شرم نور عاریت شبها برون آید

ملا داود — بر بند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر / بفروش خویش را و نگه دار آبرو

نعمتی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود / بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا

فرحت — نگشد داغ دل لاله ز مرهم منّت / درد خونی جگران نیست بدرمان محتاج

فروغ ماه محالست پایدار بود — دو هفته هست لباسیکه مستعار بود
غبار منت احسان گران تراز درد ست — بصندل دگران رفع درد سر نه کنی
منت غیر کجا صاحب جوهر گیرد — نیست ریحان زمرد پی باران محتاج
مخلص

نخواهم بعد مردن هیچ کس بر من کفن پوشد
که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

حزین
مایهٔ آسودگی از خلق ترک حاجت است — زیر سر مگذار دستی را که زیر منت است

اثر
زانکه محنت کشیده می گفت — محنت خویش به ز منت خویش

ظهیر
منت دونان کشیدن عمری کاه ظهیر — آنچنان آبروی خویش بس باشد مرا

حافظ
من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

ناصر علی
مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد
چو کشکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد

فقیر
فقیر را ز سعادت همین قدر کافیست — که منتی بسرش سایهٔ هما نه گذاشت

خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت
داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت

وحشی
ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم — امید ز هر کس که بریدیم بریدیم

وحشی
ازین بی همتان چون نیست حاصل اهل حاجت را
اگر خواهی که خود را خوار سازی عرض حاجت کن

غنی
نیفتد کار سازان را بکس در کار خود حاجت
بخاریدن نباشد احتیاج پشت ناخن را

غنی
خانهٔ ما زیر بار منت نقاش نیست — نیست نقشی پیش ما خوشتر ز نقش بوریا

غنی
بدست خود چنان بستم حنای بی نیازی را — که همچون پنجهٔ مرجان دُر از دریا نمیگیرم

کلیم
آزادگی ز منت دونان رسیدن است — قطع امید دست طلب را بریدن است

جوهر ذاتی ترا چون تیغ میگردد لباس — از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی

غنی
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم — نگرفته است بخیه ز سوزن قبای ما

فایض
من آزرده ام چه منت احسان کس کشم — پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

بود در روشن دلان را اجتناب از نعمت شاهان
برد آئینه در نبوم سکندر آب و نان از خود

سعدی
کهن خرقهٔ خویش پیراستن — به از جامهٔ عاریت خواستن

طالب
مرد دنیا را ز اسباب تعلق چاره نیست — تا بود سر منت دستار می باید کشید

فصل ۵۷ در صفت قناعت

صائب
نان جو خور و بهشت سیر چشمی سیر کن — گرد خجلت بهر گندم بر رخ آدم نشست

صائب
گشته است در میانه روی عمر ما تمام — ما از پل صراط همین جا گذشته ایم

صائب
خانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور — همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
توانی سبز شد در مجلس روحانیان صائب	ترا چون سرو اگر در چار موسم یکقبا باشد	صائب
دنیا اگر دهند نجنبم ز جای خویش	من بسته ام حنای قناعت بپای خویش	بیدل
با آبرو بساز که جاوید زنده ماند	چون خضر هر که کرد قناعت بنان خشک	صائب
گر قسمت قانعی بیش و کم دنیا یکیست	تشنه چون یک جرعه خواهد کوزه و دریا یکیست	کلیم
شکار نعمت دنیا نمی شود قانع	بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت	کلیم
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست	آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد	حافظ
ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست	سعدی
عالم بدستگاه قناعت نمیرسد	در چشم مور ملک سلیمان نمیرسد	
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق	چون مه بدر بیک گرده نان قانع شو	ظهیر
هیچ غمگین نشوی زانچه نیاید بکفت	شکر گوئی و قناعت بخدا داد کنی	حافظ
گنج قناعت است که دل را کند غنی	ای دل اگر غنا طلبی ترک ساز کن	نیاز
ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع	محالست استخوانرا از دهان سگ هما گیرد	
از نم احسان کس دست طلبرا پر مکن	آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه ساز	غنی
قانع شدم ز لذت دنیا باندکی	خواب و خورش چو مردم چشمم بود یکی	غنی
فراغت بایدت جا بر سر کوی قناعت کن	سر کوئی قناعت گیر و تا باشی فراغت کن	اثر
لب تشنه در محیط صدف کرد زندگی	قانع رهین منت حاتم نمی شود	
نهال دولت دنیا مذلت بار می آرد	بصد ملک شهنشاهی مده کنج قناعت را	مخفی

جامی
هر سفله پی گنج قناعت کجا برد
این نقد در خزانهٔ ارباب همت است

حافظ
هر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

صائب
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد

زان خوشم صائب بنان جو که بر خوان جهان
نعمت الوان شرغمهای گوناگون دهد

معنوی
حاش لله طمع من از خلق نیست
از قناعت در دل من عالمیست

صائب
درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهست
قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

ناصر علی
آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته
لقمهای چرب دونان را بدونان واگذار

غنی
فراغتی به نیستان بوریا دارم
مباد راه درین بیشه شیر قالین را

ز سختیهای دوران قانعان را هست لذتها
هما را استخوان در لقمه باشد مغز نعمتها

صافی
ز بهر لذت دنیا مکش مذلت خلق
بعز تیکه ترا هست شکر کن درویش

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم
بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

فصل ۵ در مذمت حرص

صائب
تشنه چشمان را بنعمت سیر کردن مشکل است
دشت گردد دریا شود ریگ روان سیراب نیست

عقیق بی نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد — صائب

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر همیشه آتش سوزنده اشتها دارد — صائب

رو نمی سازد ترش صائب طمع از حرف تلخ سگ ز حرص طمع سوزن بهره نان میخورد — صائب

برنمی آید بقانع زور بازوی حریص از لعاب عنکبوتی میشود عاجز مگس — صائب

نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی که مقناطیس چیزی بجز آهن نمی گیرد — اثر

چو ارّه نیست نصیبش بجز غذای سبوس به نعمت دگران هرکه تیز دندان است — شاعر

چشم اگر داری ببین عیب طمع پوشیده نیست شد سیه رو سر به تا آواز مردم را گرفت — خالص

در طمع کام دل بی بصران می باشد دیدهٔ کور بدست دگران می باشد — حزین

اگرچه از افتادن دندان شود گفتار سست
چون تو دندان طمع کندی سخن گویی درست — اثر

تا سرکهٔ پیشانی دونان نچشیدیم دندان طمع کند نشد در دهن ما

تشنه گان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ آب — سعدی

تنگ چشمان هم ز اهل چشم فارغ نیست اند
مور می آرد ز چشم دام بیرون دانه را — مخلص

سگی را اگر کلوخی بر سر آید ز شادی برجهد کان استخوانیست

در جهان نتوان نشان سیر چشمی یافتن
چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است

غنی
ز راه حرص عجب نیست گر بخاک فتند / سبکروان که چو شاهین بلند پرواز اند
نگشند پای بخواری ز در خلق حریص / خیرگی را ز مگس دور نسازد راندن
تیغ برهنه است کسی کز طمع گزید / آزادگان بخلق مدارا نمی کنند

حزین
بیفشان تخم سعی از حرص در دنیای بیحاصل / که ترسم دانهٔ دلریزی و خاشاک برداری

ظهیر
در شکار جیفه است آنکسکه همچون عنکبوت / بر مگس صد دام حرص از رشتهٔ آمال زد

مرزا محمد
در سوختن تست علاج طمع تو / داغست همان چارهٔ دردیکه کهن شد

معنوی
طمع خام است آنخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر

نظامی
ندارم طمع بر زر و سیم کس / اگرچه بیایم بر آن دست رس

معنوی
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

صائب
این آبرو که ساختهٔ از طمع سبیل / هر قطره اش بچشمهٔ حیوان برابر است

صائب
ز فریاد و فغان طبل تهی سیری نمیدارد / ندارد گوش امن آنکسکه در بند شکم باشد

صائب
مال رفت از دست و چشم خواجه در دنبال ماند
از دو صد خرمن تهی چشمی باین غربال ماند

نیاید بسعی مسیحا دوا / صداع هوسنی طلائی طلا

صائب
گردید در شکار مگس عمر سر بسر / چون تار عنکبوت مرا تار زندگی

سرخوش
حارصان را حرص زر باقیست تا روز حساب
تشنه آخر تشنه خیزد گر شود دریا بخواب

افتاده ام بچاه هوا و هوس کراست — حبل هدا تیکه برآرد ازین چهم

فصل ۵۹ دربیان شکایت زمانه

صائب
ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز — چه داده بزمین ز آسمان چه می خواهی

صائب
آسمان را دل نه سوزد بر شکایت پیشه گان
دایه بیزار است از طفلیکه پستان می گزد

صائب
چون هرچه میرسد بتو از کرده های تست — جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست

کلیم
خلعت آسایشی میخواستم از چرخ گفت — از کجا آورده ام خود در لباس ماتم

اثر
نماید گوشمالی هر هوشیار اهل غفلت را — چو مدهوشیکه از مالیدن اعضا بهوش آید

از چرخ همین نالی اگر بخت نداری — بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

صائب
گوش مال آخر شود دست نوازش ساز را — سرمکش گر گوشمالی میدهد دوران ترا

صائب
ای که می جوئی کشاد کار خود از آسمان
آسمان از ما بود سر گشته تر در کار خویش

صائب
چه آسودگی خواهی از آسمانی — که بی آب گردان بود آسیایش

حزین
میا رهمچو سپر چین بر ابروی مردی — بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش

ظهیر
مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند
قبض و بسط کار ها در پنجۀ افلاک نیست

حافظ
مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سعدی
گر نه بیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

صائب
سختی پذیر باش که گردد سفید رو
هر دانه که در دهن آسیا فتاد

معنوی
گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

ایما
کاری ز چرخ ناید جز بیم داغ کردن
اینکاغذ کبودیست از بهر داغ کردن

صائب
سپهر نیک و بد از یکدگر جدا نکند
تمیز گندم و جو از هم آسیا نکند

راسخ
نتوان شمار کرد جفای زمانه را
لیکن هزار شکر که بنود بیک قرار

ظهیر
از درشتیهای چرخ آزرده نتوان شد ظهیر
منع بر خوانی نکرده هیچ کس دیونه را

واقف
بگوشمال ستم سر ز حکم چرخ مپیچ
که هیچ رشته نیست تا براگهر ندهند

حافظ
خون می خوریم ولیک بجای شکایت است
روزیّ ما ز خوان کرم این نواله بود

زن چه باشد که از و مرد بفریاد آید
شاهد عجز بود شکوه ز دنیا کردن

فصل ۶ در بیان قضا

صائب
جان ز ترک جسم چون گوهر نمایان میشود
چون بخار از گل برآید ابر نیسان میشود

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود — چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود — صائب

گر فتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب — ره سیل فنا را سد اسکندر نمی بندد — صائب

سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد
چیست حال خضر یا رب با زبر بار زندگی — صائب

دلیل راحت ملک عدم همین کافیست — که طفل گریه کنان آید از عدم بیرون

چو شد ز هر عادت مضرت نه بخشد — بمرگ آشنا کن بتدریج جان را — صائب

شادمانی میکند از مرگ خود روشندلان — شد مرا این نکته روشن از لب خندان برق — صائع

چون شر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود — دیگر از آغاز و از انجام کار ما مپرس

معلوم شد که هست کشادی ز بعد مرگ — وا شد بزیر خاک چو از قفل دانه بند — شایق

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت — حافظ

تا نظر باز است دل در سینه دارد اضطراب — شمع بی فانوس در دریا نمی گیرد قرار — صائب

بحریست زندگی و نهنگش حوادث است — تن کشتی است و مرگ بساحل رسیدن است — کلیم

نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را — از قفس مرغ بهر جا که رود بستان است

اگر دل بر کنی زین چار دیوار — در خیبر ز جا افگنده باشی — صائب

آماده فنا را پروای نیک و بد نیست — ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن — اثر

دنیا خیال و خواب است این خواب نزد دانا — آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن — کلیم

هر مزار است مصرع حسرت — صاد دارد ز دیدهٔ عبرت

صائب
صائب بجز از جبههٔ وا کردهٔ تسلیم | مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

قرض دار روزگارم خاطرم زان شاد نیست
چون حباب از وام هستی بس دهم خندان شوم

در راه فنا قافلهٔ اهل جهان را | وین ماندن دنیا همه یکروزه مقام است

صائب
معلوم شد ز خواب گران گذشتگان | کاسودگی نهفته بزیر زمین بود

غنی
ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن | رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

غنی
هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه | نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

دشواری ندارد در راه فنا ولیکن | راهیکه بیرفیق است دشوار مینماید

سامی
از جهان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب | باز تا باشد نه بیند دیده روی خواب را

ازحیات بیوفا استادگی جستن خطاست | ماندگی آب روان را نیست از رفتار خویش

جهان نزد خردمند محنت آباد است | فراغت ار طلبی از سر جهان برخیز

صائب
هر که رفت آنجا ز فکر بازگشت آسوده است
دل نشین افتاده است از بس سر کوی عدم

حزین
نباشد نوحه گر مرگ من مردانه همت را | صدائی از شکست بردباران بر نمی آید

معنوی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست | پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست

حزین
ور گور بدن چند کنی خاک نشینی | از خویشتن بر آ همت والای اگر هست

حزین
اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری | بچشم روشنان عالم بالا نهی پا را

شد چشم من ز نعمت عمر دو روزه سیر — از روزگار خضر و مسیحا چه دیده اند (حزین)

اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم — از زیر پوست چمن آرا برون رویم (صائب)

زخم شمشیر قضا از سینه می روید چو گل — از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود

خاک وجود ما را ای تن بباد در ده — باشد که اندرین ره بینی یکی سواره (یکین)

زندگانی آشتی دشمنان — مرگ و از رفتن باصل خویش دان (معنوی)

وقت آن کس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت

وسبدم میگند رند از نظر ما یاران — این قدر دیده نداریم که بر خود نگریم

چو کودکان دل خود نابجی فریب دهی — غبار خانه ببفشان که یار می آید (ظهیر)

در غبار تن نیابد کس نشان از جان پاک — آب تا بیرون نیاید از میان بردار خاک (غنی)

مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد — شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را (صائب)

هر چه بینی سوی اصل خود رود — جزو سوی کل خود راجع شود (معنوی)

فصل در بیان قدر

تدبیر بنده سایهٔ تقدیر ایزد است — ورنه کدام کار به تدبیر می شود (صائب)

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار — دارم عنان بدست و بدستم اراده نیست (صائب)

پایندگی بزور میسر نمی شود — آب خضر نصیب سکندر نمی شود (صائب)

دل عبث چندین ز تقدیر الهی میطپد / میشود قلاب محکم تر چو ماهی میطپد — صائب

گره ز ناخن تدبیر کی گشاده شود / که از کلید غلط بستگی زیاده شود — راقم

خدا هرچه خواهد کند بنده باش / رضا پیش گیر و سر افکنده باش — سعدی

اندیشهٔ مآل نیاید ز ما درست / در دست دیگریست چو سود و زیان ما — الفتی

ز قسمت ازلی سر نمی توان پیچید / نصیب کرد هما را باستخوان محتاج

نه هر سر تاج و تخت و سروری یافت / نه هر اسکندری پیغمبری یافت — مخفی

به درد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است — حافظ

بر توسن ارادهٔ خود کس سوار نیست / در دست اختیار عنان گسسته است — کلیم

یک گره از رشتهٔ تقدیر خود نگشوده ایم / ناخن تدبیر را هرچند ما فرسوده ایم — منتظر

با قضای آسمانی چاره جز تسلیم نیست / در محیط بیکران زنهار دست و پا مزن — صائب

بقسمت ازلی باش از جهان خرسند / که چون فضول شود میهمان گران گردد

قفل تقدیر بتدبیر کسی وا نکند / ورنه در زیر فلک اهل خرد بسیار اند

دم تیغ قضا از چین ابرو بر نمیگردد / ندارد حاصلی دلگیر از حکم قضا بودن — صائب

دیدهات خواب فراغت نتواند دیدن / تا سر خویش ببالین رضا نگذاری — حزین

سر رشتهٔ تحریر نیفتاده بدستم / جز خط کف دست مرا دست خطی نیست — غنی

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشاد است — حافظ

فزون چون ز قسمت نیاید بدست / زنی بر بهم گرچه بالا و پست

تا گره از جا

تاکه از جانب خورشید نباشد کششی / کوشش [illegible] بجایی نرسد

حافظ — قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر می‌کنند

نظامی — جز این نیستم چارهٔ در سرشت / که سر برنگردانم از سرنوشت

سعدی — اگر بهر سر موییت دو صد هنر باشد / هنر بکار نیاید چو بخت باشد

غنی — مگذار از قلم و تقدیر پا برون / سر مشق خویش ساز خط سرنوشت را

صائب — نصیب ما ز ازل کاتب قضا و قدر / چه جای جنگ و جدل خوش دلیم هرچه نوشت

جامی — چون از قضا گریز نتواند کسیکه بود / دست قضا عنان کش او هرکجا گریخت

سرنوشت ما بدست خود نوشت / خوش نویس است و نخواهد بد نوشت

معنوی — چون قضای حق رضای بنده شد / لطف حق را لایق و زیبنده شد

صائب — در هیچ کارخانه بکس حاجتش نماند / صائبکه تکیه بر کرم کردگار کرد

لمولف — بس عقل پیر سازم و تدبیر می‌کنم / عاجز شده حوالهٔ تقدیر می‌کنم

لمولف — دیوانه رقص بر سر تدبیر میکند / تقدیر خنده بر سر تدبیر می‌کند

ز قسمت کسی را چو نبود ستیز / نباشد بجز صبر راه گریز

فصل در بیان رزق

صائب — رزق قسمش رسد ز عالم بالا بپای خویش / صائب کسیکه همچون صدف پاکطینت است

صائب — رزق گر بر آدمی عاشق نمی‌باشد چرا / از زمین گندم گریبان چاک می‌آید برون

صائب
بر نمی‌گردد برات قسمت حق خون مخور — نیست ممکن بازگردیدن به پستان شیر را

صائب
روزیش هر چند بی اندیشه می‌آید ز غیب — غیر ازین اندیشهٔ دیگر ندارد آدمی

صائب
لطف حق در سنگ روزی می‌رساند بید ریغ
بهر روزی آدمی چندین چرا غم می‌خورد

صائب
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای — عبث توقع رزق از زمینیان داری

فیضان
نصیبت گر بود همچون صدف رزق از آسمان ریزد
چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

صائب
ز مشرق می‌شود هر اختری در وقت خود طالع
رسد چون نوبت نان طفل را دندان برون آید

صائب
در رحم اطفال از تحصیل روزی فارغ اند — مانع رزق مقدر رخنهٔ دربسته نیست

تا دهن باز است روزی می‌رسد از خوان غیب — عقد دندانها کلید رزق را دندانه نیست

آنکه از دندان دهانت پر ز گوهر ساخته — نیست ممکن تا لب گور از تو نان دارد دریغ

سرخوش
رزق را روزی رسان مقدار هر پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

عقل دامن گیر ما را راه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستان است طفل شیر را

غنی
میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

کلیم
روزی طلب مکن تو چه دانی که آن کجاست — تیر از چه افکنی چو نیابی نشان کجاست

رزق آن چنان خوش است که کم کم فتد بدست — زهر است روزیی که بیکبار می‌رسد

عدو شود سبب رزق گر خدا خواهد
خمیرمایهٔ دوکان شیشه‌گر سنگ است
(غنی)

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم
این سبیل مباد ببرد صد رمق را
کان گلوگیرت نباشد عاقبت
رزق حق حکمت بود در مرتبت
(معنوی)

گرم نیست روزی ز هر کسان
خدا ایست رزاق و روزی رسان
(نظامی)

خواجه میداند که روزی ده دهد
این نمیداند که روزی ده دهد
(معنوی)

فصل ۶۳ در بیان مهمانداری

نه همین روزی خورد مهمان ز خوان میزبان
میزبان هم رزق خود از خوان مهمان می خورد
(صائب)

هر کس ز خوان قسمت خود رزق میخورد
از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش
(صائب)

بر زبان حرف طلب هرگز نمی آریم ما
میهمان بی طلب را دوست میداریم ما

پرده دارد حاجب و دربان نمیباشد مرا
خانه چون آئینه بی مهمان نمیباشد مرا
(صائب)

تکلف مکن در سلوکیکه داری
چو خواهی که از خود کنی میهمان را
(صائب)

هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم
پاک باشد از تکلف خانه چون آئینه ام
(صائب)

میزبانیکه ز جان سیر کند مهمان را
چه ضرور است که آراسته سازد خوان را
(صائب)

غنی

گرچه ما را نیست چون آئینه جز یک نان خشک
هر نفس در خانهٔ من میهمان تازه ئیست

معنوی

میزبان تازه رو شو ای خلیل — در مبند و منتظر شو در سبیل

فصل ۶۴ در صفت عالی همتی

صائب

ارباب هم را چه غم از بی پر و بالیست — بال و پر این طایفه از همت عالیست

صائب

هیچ است گنج عالم اگر هست دل غنی — دل چون توانگر است بدنیا چه حاجت است
با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است — با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش است

ناصر علی

توشهٔ مردان بغیر از همت مردانه نیست
شیر غربت دیده را چنگال باشد زاد راه

چه کار از یاری دوران بر آید — بهمت کارها آسان بر آید
چون مسیحا پای همت بر سر گردون گذار — خویش را در خم محصار هیچو افلاطون مکن

سید

نگارین کی شود دست دل دریا دلان هرگز
حنای پنجهٔ مرجان ز خون خویشتن باشد

صافی

هر که همت نگارد آخر کار — تا با آنجا رسد که همت اوست

اهل همت را چه باک از خصمی بد گوهران
سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن

نیست بار نیرش شاهان دل روشن محتاج
نبود مشعل خورشید بروغن محتاج

هست بر آبادی و ویرانه یکسان فیض ابر
نیست عالی همتان را از کسی در دل غبار — عارف / حشمت

دایم چو ام از مدد همت بلند
یعنی زبار منت کس خم نه گشته ام — غنی

تمنا راز دل چون سگ ز مسجد دور میسازی
اگر دانی چه مطلبهاست در بی مدعا بودن

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس
خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

هر که دارد همت والا بجائی میرسد
رفته رفته شمع را استادگی رفتار شد — ناصر علی

از بسکه سوخت رخت تعلق غنای من
سر بر زند ز جسم چو اخگر کفن مرا — والا

از همت بلند بود قد سرو راست
روید ز پست فطرتی خود گیاه کج

بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته
هر کس بقدر همت خود خانه ساخته — هلالی

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است — حافظ

همت بلند دار که نزد خدا و خلق
باشد بقدر همت تو اعتبار تو — حافظ

فصل ۶۵ درصفت سخا

همچنان کز کاوش آب چشمه می گردد زیاد
دخل ارباب کرم افزون ز سائل میشود — صائب

صائب
تا توان از شربت دنیا ز شیرین ساختن
ریزش ابر بنا شد بفشردن موقوف

صائب
بند از دهان کیسه کشودن نه از زبان
بر میوه رسیده زدن سنگ ابلهیست

ناصر علی
خجل از چشم حبابم که بدین ظرف تنک
تا شوی چشم و چراغ اینجهان چون آفتاب

صائب
از جواب تلخ سایل را مگردان کام تلخ
از کریمان چه ضرور است طلب باید کرد

صائب
انچه خواجه در طریقت ما شکر نعمت است
زنهار از سوال مرنجان کریم را

صائب
انچه در کیسه خود داشت بدریا بخشید
پوششش هر تنگ دست و فرش هر ویرانه باش

صائب
زریزش کشتی اسباب خود را کن گران لنگر
درین دریا بدل اندیشه از طوفان اگر داری

صائب
هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد
سر و را سر کشتی از بارزبی پروا نیست

صائب
کریم سایل خود را غنی کند یک بار
کریمان را عجب تسخیر دلهاست

صائب
قسمت امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد
حاصل دست فشاندن ثمر رعنا نیست

دوباره لب نکشاید صدف برابر بهار
خطوط دست ایشان دام کردند

حزین
دست سخاست بالش راحت فزا مرا
این پیش خانه نیست براه فنا مرا

بدر
بهر حالت کسیر اهتمم محروم نگذارد
گفتم گر بود خالی بوسه دادم دست سایل را

سعید
امروز بخشش ازپی فردا خزانه ایست
دست کرم براه فنا پیش خانه نیست

سعدی
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت
که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

من از مروت طبع کریم فهمیدم
در بساط خاک گنجی را که میباید نهفت
— بیدل

آب گشتن بجا این قدر ز شرم سخاست
ریزش خود را ز چشم خلق پنهان کردن است
— صائب

بردل اهل سخا جود کجا بار شود
نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود
— صائب

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در الم
— معنوی

ریزش خود را چو ابر نوبهاران عام کن
چون تو داری قابلیت گو طرف قابل مباش

در بهشت برین گر گشاده می خواهی
بکن بمردم محتاج در فراز این جا
— صائب

از تلخی سؤال کریمی که واقف است
فرصت بلب کشودن سایل نمی دهد

پنجۂ اهل سخا بر جانب اهل طلب
وقت رفتن غنچه و در وقت بر گشتن گلست
— نشید

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد
آن درم مهر اگر بر لب سایل زده
— سعدی

نوشته است بر گور بهرام گور
که دست کرم به ز بازوی زور
— سعدی

زکات مال بدر کن که فضلۂ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
— سعدی

بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نه روید
— سعدی

بتوان ز کرم بندۂ خود کرد جهان را
زینجاست که هر کس که کریم است بخیل است

حزین
سودای کریمان همه سودست که نیسان
شهرت نکند دست کرم بی کف سائل
گوهر عوض قطره ز دریا نستانند
یکدست محالست صدا داشته باشد

کاشی
پیش ارباب کرم شرط ادب نیست طلب
حاجت ما همه دانند چه حاجت بسؤال

حامی
بغیر اهل کرم نام او مبر زنهار
چرا که بهتر ازین مرد را کمالی نیست

ظهیر
برومند باد آن همایون درخت
که در سایهٔ او توان برد رخت

نظامی
اندیشه گر ز تنگی گورت بود غنی
گنج از زمین برآر و بد رماندگان بده

صبر
عبرت زکوه گیر که کان ذخیره است
بخشند بخلق و هیچ نگیرد بهای گنج

ظهیر
آمد مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش
واشد سریکه سر کیسه باز کرد

غنی
گر از طعام تن عام می شود فربه
تن کریم ز اطعام می شود فربه

صائب
دولتیان رخ زجهان تافتند
دولت باقی زکرم یافتند

معنوی
هر که کار دگر د انبارش تهی
لیکش اندر مزرعه باشد بهی

فصل در مذمت بخل

صائب
دست بی ریزش فقیر انرا وبال گردن است
ابر بی باران کند دلهای روشن را سیاه

صائب
همین بس است زقهر خدا سزای بخیل
که فقر دارد و از مجد فقر نومید است

صائب

مال خواجهٔ ممسک بزنبور عسل ماند — که نیشی ماند از صد خانهٔ پر انگبین با او

چون باحسان میتوان آزادگان را بنده کرد — از بخیلی بندهٔ سیم و زر دنیا مباش

اعظم

میدهد ممسک پس از رنج تمام از دست نقد — گل نمیریزد برون زر تا نگردد دل فگار

اثر

هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک مباد — گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

آید بسایل از لب ممسک جواب خشک — از جیب خشک سال برآید سحاب خشک

خالص

خستنیکه لازم ارباب دولت است
دشنام میدهند بسایل غنیمت است

حزین

با بخیلان ست دایم دهر ناپاک آشنا — قحبهٔ دنیا شود با اهل امساک آشنا

چشم پوشیدن ز دنیا بر خسیسان مشکل است
نیست ممکن کاسهٔ خود دراگدا وارون کند

متین

ممسک ذاتی چه حاصل ساختن خود را کریم — کی دهد نور ار کشد نقاش نور ماه را

شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد
بر سر نان پارهٔ سگ دشمن بود درویش را

سعدی

تو نا کرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی

با ندک روزگار جامه بر تن میدرد صائب
برنگ غنچه هر کس در گلستان دست تنگ آمد

مهربان

بنا شد پست فطرت را نصیب از نفع بخشیدن — نمی آید ز دست ناخن پا کار خاریدن

حزین
لقمه را ممسک از آزادگان وا ردریغ
از همان سگ زحست استخوان دارد دریغ

سعدی
چنین است رسم خسیسان دهر
که از کمتر خویش گیرند بهر

لب سوال غنی پیش ممسکان کشای
که ترسم انوهنت لقمه زبان گیرند

شگفتن غنچه بی رنگ و بورا می کند رسوا
همان بهتر که دست بکیرم در آستین باشد

طاهر
مفلس ترشح ز توانگر ندیده است
کس رشته را بآب گهر تر ندیده است

ظهیر
دایم بخیل تیره دل از آرزوی زر
چون مار خاک میخورد از اشتهای گنج

سعدی
کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

صائب
از چشمه خورشید مجو آب مروت
کین چشمه ز چشم دگران آب بر آرد

کلیم
داد و دهش ز دولت اهل جهان مخواه
ظطلند و دست شان بدهن آشنا تر است

صائب
ندید لطف خدا مرده دل بخیل بخواب
ز جود تا ابد زنده ماند حاتم طی

فصل ۲۷ در مذمت جمع زر

صائب
بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست
عرق از بار گران قسمت حمال شود

صائب
همچو ماهی فلس کردن جمع در بحر وجود
بهر قتل خویشتن انشای محضر کردن است

صائب
تا جمع مال حرص اغنیا را دیده است
میکشد گردانه دارد بجز من مورمن

کی از

کی از جمع زر کم شود حرص ممسک — کسی از نخوردن کجا سیر گردد — **کاشی**

زنگ افسوس بدست خواجه هنگام رحیل — از شمار درهم و دینار میماند بجا

زری کادمی را کند بیمناک — چه در صلب آتش چه در ناف خاک — **نظامی**

کم رزق را ز نعمت قارون چه فایده — بر گنج خفته مار و هما خاک می خورد — **کامی**

افزون طلبی نیست کلیم از روش عقل — دانا سر خود در ره سامان نفروشد — **کلیم**

گویند زمین بر سر گاو ست بلی — گاو است کسیکه بار دنیا برداشت — **بیخود**

اغنیا را نبود بهرهٔ از عمر دراز — زود تر بگسلد آن رشته که گوهر دارد — **راهب**

دنیا طلب مباش و مکن جستجوی گنج — قارون بخاک تیره شد از آرزوی گنج

گر بریزی بحر را در کوزهٔ — چند گنجد قسمت یکروزهٔ — **معنوی**

گر همه مملکت و مال جهان جمع کنیم — لیک جز پیرهن گور ز دنیا نبریم

اهل همت خوردهٔ خود پیش درویشان نهند
مال داران سیم و زر و گنج در ویران نهند

سنگ پر کردی تو دامن از جهان — هم ز سنگ و سیم و زر چون کودکان — **معنوی**

میکند ویران تمول خانهٔ معمور را — انگبین سیلاب باشد خانهٔ زنبور را — **غنی**

قارون گرفتمت که شدی در توانگری — سگ نیز با قلادهٔ زرین همان سگ است — **سعدی**

ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر
بزرگی مایهٔ طوفان بود پیوسته دریا را — **مشهدی**

روزی ما رنیست غیر از خاک — خاک بر فرق مال دار بها ۶

تو ره بر کثرت اسباب بر خود تنگ مسیازی
ادا فهمان چو بوی گل رها کردند محل ها

نه زر و سیم نه لعل و نه گهر خواهد ماند — در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
بود ملال بمقدار مال هر کس را — بقدر روغن خود هر چراغ میسوزد
هر کجا گوهر فزون تر تشنه چشمی بیشتر — می‌تپید چون ماهی بی آب دریا بر زمین

فصل ۵۰ دربیان قرض داری

صائب
قرض خواهان همچو آب از چه بر و نم میکنند — گر شوم آب از حیا و در زمین گردم نهان

برهمن
کی بگوش من رسد بانگ سلام قرض خواه
میبرد هوش از سرم گوئی چو نام قرض خواه

سعدی
حلاوت ندارد شکر در پیش — چو باشد تقاضای تلخ از پیش

واعظ
چون نگردد حال بر مفلس ز شرم قرض خواه
میپرد از دیدن خورشید رنگ از روی ماه

سعدی
به تمنای گوشت مردن به — که تقاضای زشت قصابان

گیرد بقرض هر چه ز هر کس نمی دهد
دشنام اگر دهند باو پس نمیدهد

مزمه دیده

فصل ۶۹ دربیان احسان

صائب

سائلان از شرم احسان آب میگردند و من
میشوم آب از حیا با هرکه احسان میکنم

گر ببیند هرکه سود دیگران از زیان خود
باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

لطف

ز احسان میشود صاحب کرم را دولت افزون تر
بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش می گردد

صارم

تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکسکه دل را شاد کرد

صائب

احسان هنری نیست بامید تلافی
نیکی بکسی کن که بکار تو نیاید

آصف

اگر نفع کسان خواهی ز فکر خویش فارغ شو
بکار کس نیاید آنکه با خود کار ها داری

بدیع

میکند بیدار احسان دولت خوابیده را
عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را

راسخ

بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض
سرگرم خوش معامله گی چون تنور باش

از برای نفع مردم گر کنی جرمی رواست
روزه خوردن هم مسلم بر دهان آسیاست

صائب

نسازی گر ز نیکی دست کوتاه
ز نام نیک دایم زنده باشی

با نیک و بد خلق بکن لطف تو یکسان
خندد بیک آئین برخ شاه و گدا گل

حزین

سبک باری نه آزادیست در کیش جوانمردی
توانی بار اگر از خاطری برداشت آزادی

حافظ	بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر	که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
معنوی	با کریمی گر کنی احسان سزد	هر یکی را او عوض هفصد دهد
صائب	زما بیحاصلان از حاصل دنیا چه میپرسی	که هرکس تخم افشانداست از حاصل خبردارد
صائب	دست دعا بود سپر ناوک قضا	در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
اثر	از نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار	حیات بخش گل و خار هیچون باران باش

ظهیر

برای دیگرانم زنده گر بی بهره از خویشم
دهد نور ار چه تاریک است پای شمع محفلها

غنی	کار گره کشا نشود در زمانه بند	هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
نظامی	تو نیکی میکن و در دجله انداز	که ایزد در بیابانت دهد باز
	یکی جامه در نیک نامی بپوش	به نیکی دگر جامها می فروش
سعدی	کرم پیشه کن کادمی زاده صید	باحسان توان کرد وحشی بقید
	بعالم کسی سر برآرد دلبند	که در کار عالم بود هوشمند

فصل ۸ در بیان عوض بدی نیکی

صائب	آنروز ترا نخل بر ومند توان گفت	گر هر که خوردسنگ عوض میوه فشانی

صائب

نیشکر بعد از شکستن میشود شاخ نبات
بشکند هرکس ترا بر یک دو گرش شکر فشان

گردون لبریز نشتر باشد از نیش خلق | لب ببند از شکوهٔ کس مشرب ماهی گزین
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم | بپاداش نیکی پشیمان کنم
بدان را نوازش کن ای نیک مرد | که سگ پاس دارد چو نانی تو خورد
رطب از شاهدی و شیرینی | سنگها میزنند بر شجرش
هر کسی در راه من خاری نهد من گل نهم | او بسزای خار یابد من جزای گل سهم

کلیم / نظامی / سعدی / سعدی

آتشم با هیچ کس چین بر جبین هرگز نیم
شاد میگردم چو ریزد خار دشمن زیر پا

فرحت

بدی را بدی سهل باشد جزا | اگر مردی احسن الی من اسا
دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب | ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

سعدی

فصل ۱۷ در مذمت دشنام دادن

دهن خویش بدشنام میالا صائب | کین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
غنی زخم زبان را هیچ مرهم به نمیسازد | مگر جرح زبان خاصیت زخم دهان دارد

صائب / غنی

ابر رحمت در دهانش گوهر سیراب ریخت
چون صدف هر کس درین دریا دهن را پاک کرد

صائب

نکند زخم زبان بیخبران را بیدار | پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد
چو دشنام گوئی دعا نشنوی | به جز کشته خویشتن ندروی

صائب / سعدی

تلافی را مکافات عمل در آستین باشد
دهن گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد

برآرد ز پا خار را هر کسے
خلد چون بدل کار دارد بسے

در تیغ زهر داده امید حیات هست
بیچاره آنکه زخمی تیغ زبان شود

فصل ۷۲ در مذمت ظلم

صائب
با آهی میتوان از خود برآوردن جهانی را
که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

صائب
بوی خون می آید آزار دلهای دو نیم
رحم کن بر جان خود از ذوالفقار اندیشه کن

صائب
مبند آزار موری نقش در دل
که اسم اعظم خاتم همین است

ظلم بر افتادگان شرمندگی می آورد
سرکشان سر پیش اندازند در چوگان زدن

عالی نعمتخان
اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند
بر تیر هیچ کس پر و بال هما ندید

صائب
نیست سیرابی ز خون خلق ظالم را بمرگ
هر که خسپد تشنه لب آب روان بیند بخواب

صائب
زشت را آئینهٔ تاریک باشد پرده پوش
میرسد آزار بدگوهر بهر بینا بیشتر

فردوسے
میازار موری که دانه کش است
که جان دارد و جان شیرین خوش است

فتد در دامن سنگین دلان پاداش ظلم آخر
بکاهد آسیا خود دانه را سائیده سائیده

صائب

درستم قوت نمیخواهد سرشت بدنهاد
پشه هم در حد ذات خود کم از نمرود نیست

آفرین

ستم بر زیردستان مرد سرکش را خطر دارد
فلک را شیوهٔ عاجزکشی زیر و زبر دارد
نیازارم ز خود هرگز دلی را
که میترسم در او جای تو باشد

نظیری

نمی بیند ازین آهن دلان هرگز کسی احسان
ندارد دست ظالم ریزش جز خون مظلومان

صائب

تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است
میزند برهم جهانرا هر که یک دل بشکند

راقم

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد

از شکست خاطر نازک دلان ایمن مباش
شیشه را چون بشکنی هر ذرهٔ آن خنجر است
یاران حذر کنید که ما دل شکسته ایم
خاکستریم و بر سر آتش نشسته ایم

معنوی

خشم مردان خشک گرداند سحاب
خشم دلها کرد عالم را خراب

شوکت

ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا
بناخن چهرهٔ آئینه را نتوان خراشیدن

ز بردست اضطراب و زیردست آسودگی دارد
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد

شهرت

بغیر ظلم توقع مدار از ظالم
که نخل شعله اگر بار میدهد شرر است

غنی

ز بنها را ایمن مباش ای ظالم از خشم حلیم
چون زمین در جنبش آید خانها ویران شوند

مکن تا توانی دل خلق ریش — سعدی
وگر میکنی می کنی بیخ خویش

ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون — شوکت
دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیز تر گردد

نیست ظالم را بس از مظلوم چندان فرصتی — فیض
شمع با پروانه در یک شب ز محفل میرود

پادشاهی که طرح ظلم فگند — سعدی
پای دیوار ملک خویش بکند

مردم آزاران جاهل روز پیری بدتر اند — ظهیر
افعی قاتل بعهد کهنه سالی اژدر است

مردم آزار از حماقت مال مردم میخورند — ظهیر
مار را قوت به از مغز سر ضحاک نیست

هست صیاد گر کند دانه نثار — معنوی
نه ز رحم و جود بل بهر شکار

ای زننده بیگناهان از قفا — معنوی
در قفای خود نمی بینی جزا

بهر مظلومان همی کاوند چاه — معنوی
خود همی افتند و میگویند آه

ظلم چه بود وضع غیر موضعش — معنوی
هین مکن در غیر موضع ضایعش

انبیا رنج خسان بس دیده اند — معنوی
از چنین باران بسی پیچیده اند

با مردم فتاده مکن دشمنی که برق — سعدی
بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد

امیدوار بود آدمی بخیر کسان — سعدی
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

بد اختر ترا ز مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

جفا جو یا ستمگار الحذر از آه مظلومان
که تیر آه مظلومان نهان در سنگ جا دارد

فصل ۷۳ در فوائد نیک نامی

برگ را در برگ ریز از خود فشاندن جود نیست — درهم و دینار را در زندگانی کن نثار — صائب

وارثان را کرد مستغنی ز احسان اجل
هر که پیش از مرگ قسمت کرد مال خویش را — صائب

چو خواهد بخشش کردن مرگ مالت — همان بهتر که خود بخشنده باشی
از گلوی خود ربودن وقت حاجت همت است — ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افگند — صائب

در زندگی بکوش که فرصت همین دم است
زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست

چنان ممیر که چیزی نماند از تو بجای — بغیر نام نباید بیادگار گذاشت — کلیم
وقت رفتن نیست در دنبال چشم حسرتش — هر که پیش از خود فرستاده است مال خویش را — صائب
بر تو دشوار است اگر یکجا وداع مال و جان — پیشتر از رفتن جان مال را تسلیم کن — صائب
هر آن کو نماند پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار — سعدی
ره بمنزل نه برد تا بقیامت مخفی — هر که امروز نه زاد ره فردا برداشت
سید هر گهواره سامان از پی در یتیم — با تهی دستی درین دریای بی‌پایان صدف
زندگانی و مردنش بد بود — که نماند و بماند سیم و زرش — سعدی
بزور بازوی اقبال کاری برنمی آید — نگه دارد مگر دست دعا دامان دولت را

همان به که امروز مردم خورند — که فردا پس از من بغارت برند (سعدی)

خبر گر نیست در جهان طوسی — چه توان کرد اگر نباشد خبر (طوسی)

اگر پروری درخت کرم — بر نیک نامی خوری لاجرم (سعدی)

چون نمی ماند جهان بر یک قرار — نام نیکو به که ماند یادگار

فصل ۷۴ دربیان بیوفائی عمر

منه زنهار دل بر مهلت صد سالهٔ دنیا — که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی (صائب)

شکوه کردن از شتاب عمر کافر نعمتی است
عمر چون آبست و باشد آب خوشتر در گذار (صائب)

وفاداری ز عمر بیوفا هر کس که میخواهد — ز سیلاب سبک رفتار خود داری طمع دارد (صائب)

از آمد و رفت نفس آگه نمیگردد کسی — زینکاروان بیخبر بانگ درائی برنخاست (حزین)

جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز — آه افسوسیست هر سطر کتاب زندگی (صائب)

دریغا که بر خوان الوان دهر — دمی چند خوردیم و گفتند بس (سعدی)

خانهٔ عمر تو میریزد شب و روز از فلک — تا بکی غافل نشینی خانه ویران میشود (مخفی)

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس — در دست اختیار نباشد عنان عمر (غنی)

کی توان تسخیر کردن عمر بی بنیاد را — کو سلیمان تا نگه دارد بمعجز باد را (ظهیر)

اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان — چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی

فرصت نمیدهد که بشوئیم ز دیده خواب / چند اسباب اقامت جمع در عالم کنی — صائب
چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مباش / از بسکه تند میگذرد جوی بار عمر — صائب
ریشه تا کی در زمین عاریت محکم کنی
گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن
ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد

چو بنیاد عمر است ناپایدار / به نقد این نفس را غنیمت شمار — حافظ
نداده کس خبر از عمر رفته و خویشتم / اگرچه عمر عزیزم بجست و چو رفت است — جامی
بباد و خاک زمان دل مبند و غره مشو / که عمر شمع و جهان چون گذرگه باد است — صافی
دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد لاله زار — سعدی

فصل ۷۵ در مذمت دنیا

نسبت دنیا بزندان بس همین کز قید او / هر که شد آزاد سیل باز گردیدن نداشت — صائب
مهر از جهان ببر که غذائی لطیف او / خون است در لباس اگر شیر مادر است — صائب
دل در جهان مبند که این نونهال را / از بهر سر زمین دگر آفریده اند — صائب
دام آفت دان مکن بر نعمت دنیا هوس / میشود زنجیر آخر شهد بر پای مگس — والا
دل کندن و کام دل از و بردن محال است / با فتنهٔ مستورهٔ دنیا چه کند کس — حزین
دنیا باهل خویش ترحم نمی‌کند / آتش امان نمیدهد آتش پرست را — صائب

درویش — هر روز اختیار جهان پیش دیگریست / دنیا مگر گداست که هر روز بر دریست

هر که میداند که درد سر بقدر دولت است / کی کلاه خود بتاج بادشاهی میدهد

صائب — جهان استخوانیست بی‌مغز صائب / به پیش سگ انداز این استخوان را

صائب — آفت دولت با بنای زمان معلوم نیست / لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست

دل بدنیای دنی دادن نه کار عاقل است / میدهی یوسف بسیم قلب ای نادان چرا

یمین — چند مغرور درین مسکن دنیا باشی / خیز اسباب سفر ساز که این منزل نیست

قاسم — دلیل پستی بنیاد هستی قاسم اینک بس / چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید

صائب — گل هرزه خند و بلبل بیدرد هرزه نال / دل چون شود شگفته درین گلستان مرا

غنی — دنیا بزرگ باشد در دیدهٔ غلط‌بین / اندک بچشم احول بسیار می نماید

میگذر از دولت دنیا دل آگاه را / در رگ جان شمع را آتش زتاج زر گرفت

کاشی — بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت / جز گل عبرت درین بستان سر چیدن نداشت

هرگز مبند دل بفریب جهان حزین / دنیای سفله دشمن مردان عالم است

فلک اسباب دنیا زان بنا اهلی کسان دارد / هما گر سایه دارد برای استخوان دارد

حزین — داند کسیکه محنت دنیا کشیده است / دردی بتر ز درد سر روزگار نیست

نظامی — چه بندی دل خود برین ملک و مال / که هستش یکی رنج بینی وبال

نظامی — جهان بین که با مهربانان خویش / زبان مهربانی چه آورد پیش

دلا در جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار

حافظ

جهان منزل درد و جای غم است
درین دام گه شادمانی کم است

جهان در جهان خلق بسیار دید
رمید از همه با کسی نارمید

صائب

راحت طمع مدار درین رهگذر که هست
تاریک و شام بار گران و سر پلی

مجو از سایهٔ بال هما نور سعادت را
که سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را

زیر گردون گر یکی شادست می سوزد دگر
عید بلبل گشت صبح و مرگ شد پروانه را

فصل ۶۷ در مذمت اهل دنیا

صائب

طفل دل اندایه را جو بهشت و جوی شیر
زشتی زال جهان بر ناقصان معلوم نیست

دل تاریک را از فکر دنیا نیست دل گیری
که باغ دلکشای جغد جز ویران نمی باشد

غنی

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر
تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن

صائب

اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند
بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن

بیخود

گویند زمین بر سر گاوست بلی
گاو ست کسیکه بار دنیا بردا شت

فاروق

مالداران جهان سرمست غفلت گشته اند
نقش دنیا رود در اینجا طلسم خواب شد

رایق

براه مرگ رفتن اغنیا را سخت دشوار است
که فربه کی بآسانی نماید قطع منزلها

قاسم

عیب پوشش اهل دنیا نیست جز اسباب جاه
میشود از فربهی در گوشت پنهان استخوان

آزاد
انا الحق گفتن منصور تا ولی نمیخواهد — گدا گم میکند خود را چو دولت میکند پیدا

کلیم
اهل عالم طفل طبعانند و بیمار هوس — کی تواند طفل چون بیمار شد پرهیز کرد

کلیم
وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام — شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا دروغ

اثر
بروی گرم این خوش ظاهران بد تسلی شد — که غیر از پوست مغزی نیست چوب دارچینی را

خاشع
اسیر مال دنیا راحت جز غم نمی بیند — مقید را چه سود از آنکه زنجیرش طلا باشد

سیادت
ترسد از جور فلک هر که توانگر گردید — قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردید

باقر
هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت — بر خویش نینداخته هما سایهٔ خود را

نجات
آیهٔ بطلان بشأن زرپرستان آمده — با طلا صاحب طلا مصداق هذا باطلا

ناصر علی
اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم — خفته دایم مردگانرا زنده می بیند بخواب

باقر
ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه
جز شکست کعبهٔ دل ناید از اصحاب فیل

حافظ
نمی بینم نشاط و عیش در کس — نه درمان دل و نی درد دینی

قلندر
شعله در چشم سمندر جلوهٔ گل می کند — دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش است

پوشیده است عیب توانگر ز مال خویش
چون کوزهٔ شکسته که باشد میان آب

خواجه در عیب است غرقه تا بگوش — خواجه را مالست و مالش عیب پوش

بی نفس به آسوده بدنیا نتوان شد — فریاد سگ افسانهٔ آرام شبان است

فیضی اگر رسد بکس از اغنیا چرا | بی آب کس مسافر دریا نمی شود

نیست عیب هیچ معشوقی بعاشق آشکار
زال دنیا پیش چشم اهل دنیا پیر نیست

معنوی
کرم سرگین در میان آن حدث | در جهان نقلی ندارد جز خبث

صائب
از کدوی شراب آید بدشواری برون | از سر بمغز نتوان برد حب جاه را

ناصر علی
ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست
پیرهن چون بی نماز افتاد طاعت نارواست

صائب
کوری خود اهل دنیا گر نه بیند دور نیست
هیچ کوری در مقام دیدن خود کور نیست

فصل ۱۱ در بیان بی ثباتی دنیا

صائب
چون عاقبت گذشتنی هم گذشتنی است | صائب چه التفات بدنیا کند کسی

وحید
دیدم این چشمهٔ هستی که حبابش خوانند
آن قدر آب که زو دست توان شست نداشت

آگاه
از دهر آنچه حاصل اسباب کرده ایم | قصر بلند بر ره سیلاب کرده ایم

مخفی
بنیاد شش و چار دو عالم بحقیقت | چون موج حباب است که بر چهرهٔ آب است

سعدی
جهان ای پسر ملک جاوید نیست | ز دنیا وفاداری امید نیست

حافظ
دولت دنیا که تمنا کند
با که وفا کرد که با ما کند

نظامی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

صائب
دل در جهان مبند که دوران روزگار
هر روز بر سر نهد این تاج خسروی

نظامی
سکندر شه هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند

صائب
عهد و نعیم ناز جهان گرچه دلرباست
آخر طمع مدار که با کس وفا نکرد

نظامی
جهان راندیم و دفا دار رأی
نخواهد کس از بیوفا یا رأی

صائب
چو خواهی عاقبت شد رزق موران
بدولت گر سلیمانی چه حاصل

ظهیر
داند که سرد و گرم جهانرا وجود نیست
گر آگه از شباب حباب و شرر شود

ظهیر
جهان گرفته از آن یک بدیگری بخشد
همیشه دست بدست آورد بدین انواع

سعدی
مکن خانه بر راه سیل ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

معنوی
آن یکی می گفت خوش بودی جهان
گر نبودی پای مرگ اندر میان

دل چو اطفال مبندید درین نقش و نگار
کین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد

فصل ۷۸ در صفت تارک دنیا

صائب
سامان دهر را همه اسباب غم شمار
هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار

صائب
اگر دل از علایق کنده باشی
بمنزل بار خود افکنده باشی

ذوقیات

وقت است اگر نصیب شود خواب راحتی ‌‌ ‌ بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را — حزین

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان ‌‌ ‌ گر نماز از من نمی آید وضوئی می کنم — صائب

ترک دستار کن که نخل امید ‌‌ ‌ چون فشاند شگوفه آرد بار

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود ‌‌ ‌ سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

لطف حق ما را ز دنیای دنی دارد دریغ ‌‌ ‌ ورنه دنیا را دریغ از ما نمیدارد کسی

مئی صرف وحدت کسی نوش کرد ‌‌ ‌ که دنیا و عقبی فراموش کرد — سعدی

یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد ‌‌ ‌ دامن کشان ز چنگ زلیخا برون رویم — حزین

بود ادبار دنیا به ز اقبال ‌‌ ‌ قفای زشت باشد خوشتر از رو — حزین

سیر چشم ز نعمت دنیا ‌‌ ‌ خاک در چشم آرزو کردم — سعدی

در جهان گرد تعلق را ز خود افشانده‌ام ‌‌ ‌ چون بخود وا میرسم گویا گران بارم هنوز — ظهیر

دور باش از دوستی مال و جاه ‌‌ ‌ زانکه مالت مار و جاهت هست چاه — معنوی

دست کوتاه باید از دنیا ‌‌ ‌ آستین خواه دراز خواه کوتاه — سعدی

جمع خواهی دلت اسباب جهان تفرقه کن
تخم جمعیت دل تفرقهٔ اسباب است — جامی

سزد ظهیر که پا بر سریر بگذاری ‌‌ ‌ که بر سرت بود از ترک هر دو عالم تاج — ظهیر

دست چون عیسی ز دنیا پاک میباید فشاند
گرد ره در دامن افلاک میباید فشاند — صائب

نظامی — بدام جهان هستی از دام او / بده دام او رستی از دام او

معنوی — طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

معنوی — بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر

معنوی — ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا ز پیش

وحید — نیست ممکن که تواند دگری بردارد / آنچنان از نظر انداخته ام دنیا را

صائب — تا نسوزد آرزو در دل نگردد سینه صاف / زنگ از آئینه بیگردد ز خاکستر جدا

صائب — ز نامردان بمردان زال دنیا بیشتر پیچد / که دست از دامن یوسف زلیخا بر نمیدارد

نظامی — چو بر تخت جاوید نتوان نشست / ازین بیشتر تخت باید شکست

نه ماضی هست پیش من نه مستقبل خوشا حالم / یکی از قطع خواهش کرده ام امروز و فردا را

کلیم — مرگرا گرد تیمم نه آرزوی زندگیست / میکند آخر کفن آلودهٔ دنیا مرا

صائب — ندارد با تعلق سود دست افشاندن از دنیا / که آزادی گرفتاریست مرغ رشته برپا را

حزین — حزین آزادگی را زاد ره باید سبکباری / بغیر از عبرت از اسباب دنیا بر نمیدارم

ظهیر — دیوانه از جنون به ویرانه میرود / عاقل کسیکه پا نگذارد بسوی گنج

صافی — مقید دو جهان کی شود بیک سر مو / کسیکه شیوهٔ اهل قلندری دارد

ترک دنیا از گدا رسمی خوش گردیده ام — ورنه این دریا بغیر از کشتی ساحل نداشت

کلیم

ترک آسایش اگر لذت ندارد پس چرا — گل بآن نازک تنی از خار بستر میکند

کلیم

پادشاهان بانزاکت بار عالم میبرند — بار بر عالم گذار و هرچه میخواهی گزین

ناصر علی

برنمیدارد لباس عاریت طبع غیور — جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

صائب

بآنخواریکه سگ را دور می سازند از مسجد — مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را

اگر بحکم من آید تمام روی زمین — سرم فرو د نیاید بدین قلیل متاع

ظهیر

مرغ زیرک در قفس صائب دل خود میخورد
بیش باشد وحشت از دنیا دل آگاه را

از جمال حور مردان چشم پوشیدند و تو — از عجوز دهر یک ساعت شکیبا نیستی

صائب

فردای باز خواست چه آسوده خاطرند — امروز آن کسان که ز سامان گذشته اند

صائب

قطعه

عاقلی بذله سنج خوش فکری — دید دنیا بصورت بکری
گفت عاقل که ای عزیزهٔ دهر — بکر چونی بکثرت شوهر
گفت دنیا که با تو گویم راست — که مرا هر که مرد بود نخواست
وانکه نامرد بود خواست مرا — این بکارت از آن بجاست مرا

فصل ۷۹ در بیان عزلت

صائب
عزلت گزین که آب بدین سهل قیمتی / در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

صائب
ای که میپرسی ز صحبتها گریزانی چرا / در بساط وقت ضایع کردنی کم مانده است

صائب
صائب کسیکه گوشهٔ عزلت گرفته است / در چشمها عزیز چو گوگرد احمر است

وحشی
عزلت ما شده سر تا سر دنیا مشهور / قاف تا قاف بود قصهٔ عنقا مشهور

حزین
مصفا میکند آئینهٔ دل را نظر بستن / تماشا هاست در هر پردهٔ ترک تماشا را

عالم پر شور بر خلوت نشینان بار نیست
تلخی بحر است بر گوهر گوارا در صدف

بر نیاید اگر از سنگ نمیرد آتش / گوشه از دست مده آب بقا در وطن است

غنی
صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن
در صدف تا هست گوهر ایمن از جان سفتن است

کلیم
رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت / اهل عزلت را سفر از پا در مردم رفتن است

اظهر
دل را مکن بصحبت اهل زمانه بند / مثل حباب دیده ز هر کرانه بند

آملی
فرد شو فرد ز مردم که فتوحات جهان / یک قلم جمع بزیر علم تنهائیست
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش / سروری بر کل اسما باشدش

نادر
رتبه میجوئی چو خورشید از خلائق دور باش
سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است

خوشا شمعیکه سر تا پا بسوزد / بسازد با خود و تنها بسوزد

رفیع	نیست در عالم بهشتی به ز تنهائی مرا	در بهشت افتم وگر در دوزخم تنها برند
غنی	که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را	اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو
حزین	پنبهٔ گوش مرا بالش راحت گردید	ترک صحبت سبب خواب فراغت گردید
کلیم	هیچ آرمیدنی برمیدن نمیرسد	امنیت گر ز مانه و ابنای او کلیم

غنی

بجو دوری ز همجنسان نشاطی گر طمع داری
چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

صائب	چون نفس راست نمودیم رسیدن بود	هر کجا منزل آرام تصور کردیم
	پر حذر راست آدمی از آدمی	دور نگر کز سر نامردمی

غنی

غبار خاطرم از اهل دنیا جمع شد چندان
تو انم آنکه پیش روی خود دیوار بر بندم

پید طولست در تحصیل روزی گوشه گیران را	مگس را پی نزد عنکبوت آرد بدام خود

هم دل شنود پرده سرائیدن دل را
می گویم و خود می شنوم صحبتم این است

صائب	باشد مگر بگوشهٔ عزلت دوا کنم	دردیکه بر دلست ز خلق جهان مرا
سعدی	که از صحبت خلق گیرد کنار	کسی گیرد آرام دل در کنار

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم
خموشی صحبتی خاصیست با خود خلوتی دارم

جامی
زابنای دهر وقت کسی خوش نمی شود
خوش وقت آنکه معتکف کنج عزلت است

ظهیر
گر گذارد دهر دون در گوشهٔ تنها نیم
دیو اعا فلانه بهامون گر تخته
تا ابد هم صحبتی با خویش بس باشد مرا
عیسی زبیم خلق بگردون گریخته

ظهیر
دور باش از اختلاط قطع تا باشد امان
کوشش صیاد شیر افگن چه با عنقا کند

غنی
روشنا سیم چو مردم دیده
بعزلت پا فشردم یافتم آرام جان اینجا
نشینم چو سیمرغ در گوشه
گرچه از خانه بر نمی آیم
جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا
دهم گوش را از دهن توشه

ناصر علی

نظامی
نمی گوید معبر خواب پایم را چرا تعبیر
که پا در دامن عزلت کشیدن آرزو دارم

صائب
کی رام توانگر د غنی گوشه نشین را
زاختلاط عوامم هزار گونه غم است
در دوست کسی صورت دیوار نیامد
بگوشهٔ روم و غمگسار خود باشم

گرت هو است که با خضر هم نشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

مولف
ایضیا عزلت گزینی لازم اهل دست
دو جهانست در کنار خود دم
آب از روپوش گشتن واصل دریا شود
خود خزان خود و بهار خودم

فصل ۸ در بیان توکل

ای ناخدا ز مصلحت ما بشو دست — ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم — صائب

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد
مکد انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را — غنی

بیکاری و توکل دور است از مروت — بر دوش خلق مفگن زنهار بار خود را — صائب

جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل — هر جا که گرفتیم خبر شور و شر بود — حزین

پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمن است — بس بود کز دوستان گاهی خبر باید گرفت — نعمتخان عالی

میفتد آخر بدستش دولت دنیا و دین — هر که پای او بدامان توکل میرسد — حزین

در بیابان توکل توشهٔ در کار نیست — زاد این ره دانهٔ دل بس بود همچون جرس — صائب

توکل بود ترک آز و طلب — فرو بستن چشم جان از سبب — حزین

سپردم بتو مایهٔ خویش را — تو دانی حساب کم و بیش را — نظامی

رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو — معنوی

گفت پیغمبر باواز بلند — بر توکل زانوی اشتر ببند — معنوی

در همه حال توکل بخدا باید کرد — که توکلت علی الله کلامیست فصیح — یمینا

فصل ۹ در بیان صلح کل

صائب
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات
از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست

صائب
موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی
راه های مختلف آخر بیکجا میرسد

صائب
بگرد مشرب آئینه میتوان گردید
که با سفید سفید است و با سیاه سیاه

نحیف
زآب آموختم در دهر رسم آشنائی را
که در هر رنگ شامل میشود بنگر صفائی را

صائب
گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا می‌کشد
خواب یکخوابست و باشد مختلف تعبیرها

معنوی
نور را هم نور شو با نار نار
جای گل گل باش و جای خار خار

مهربان
باز گشت کفر و دین آخر بسوی وحدت است
هر دو دست آید بهم اما ظهور یک صداست

حافظ
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

بینوا
در دل آئینه باشند راه خوب و زشت را
هیچکس در مشرب اهل صفا بیگانه نیست

برهمن
ببین کرامت بتخانهٔ مرا ای شیخ
که چون خراب شود خانهٔ خدا گردد

کلیم
بسکه با نیک و بد خلق ندارم کاری
منکر و معتقد گبر و مسلمان نشدم

سعدی
بنی آدم اعضای یک دیگر اند
که در آفرینش ز یک جوهر اند

حزین
تو در بتخانه اندیشهٔ دینی نمیدانی
که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمان را

چراغ بتکده و شمع خانقاه یکیست
اگرچه دیده دو آمد ولی نگاه یکیست

ناصر علی
نیست غیر از یک صنم در پردهٔ دیر و حرم
کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها

بیاموز از این مهرهٔ لاجورد — که با سرخ سرخ است با زرد زرد — نظامی

معنی یکیست گرچه صور مختلف فتاد — این نکته را قیاس ز بحر و حباب کن — جامی

فصل ۱۸ دربیان حسن اخلاق

راه بسیار است مردم را بسوی حق ولی
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است — صائب

روی کشاده از سخن سخت ایمن است — آسوده از زدن بود آندر که بسته نیست — صائب

آدم ز خلق خوش بمقام ملک رسید — خونیکه مشک ناب شود پاک می شود — صائب

روی کشادهٔ که دلی وا شود ازو — صائب بصد هزار گلستان برابر است — صائب

موی سفید و روی سیه عیب مشک نیست — با خلق خوش بصورت زیبا چه حاجت است — صائب

خلق ملایم است قبای حریم من — ما زیب تن ز جامهٔ اطلس نمیکنیم

پیشانی کشاده به از گنج گوهر است
دل تنگ چون صدف ز برای گهر مباش

چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان — تو همچو باد بهاری گره کشا می باش — حافظ

عالمیرا میتوان از خلق خوش تسخیر کرد — بوی گل زنجیر میگردد بپای عندلیب — والا

از زبان نرم صورت میپذیرد کار سخت — خامهٔ نقاش کوهی را بموی میکشد — مخلص

لباس آدمیت خلق نیکوست — تو زین تشریف عریانی چه حاصل

کلیم
بنرمی با درشتان میتوان ساخت
میتوان کردن بنرمی جای در دلهای سخت

شیدا
زبان همخانهٔ دندان از آن شد
رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده

راسخ
خوکن بچرب ونرمی تا آفتی نه بینی
بنگر که نخل مومی باک از خزان ندارد

سعدی
هر که اخلاق ظاهرش بر خلق
نیک بینی گمان بد مبرش

صائب
هر که چون آئینه دارد جبهه وا کرده
میشود فرمان روا همچون سکندر بر زمین

ای که عزم کعبه داری گر بدست آری دلی
منزل مقصود نزدیکست وچندان نیست دور

سعدی
با خلاق با هر که بینی بساز
اگر زیر دست است وگر سرفراز

حافظ
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
به بند ودام نگیرند مرغ دانا را

غنی
ما به نرمی جان زدست سخت گیران می بریم
بیم سفتن نیست چون در قطرهای آب را

من نه دیدم در جهان جستجو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

این جرعهای زهر که پیموده روزگار
شیرین نمودم از شکرین خوی خویشتن

فصل در فوائد خوردن خشم

صائب
خشم است خوردن من وعیب است پوششم
اینست از زمانه لباس وغذا مرا

چشم عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم
آتش سوزنده را برخود گلستان کردن است

توانی گر بآب حلم کشتن خشم را در دل	گل از آتش چو ابراهیم آسان میتوان چیدن	صائب
چه خوش گفت دهقان خمیده پشت	که سوهان روح است خوی درشت	حزین
درشتی مکن ای نکوهیده رای	به نرمی کند قطره در سنگ جای	حزین
تا بهمواری برآید کار در تندی مکوش	بدخماری دارد از پی این شراب جام جوش	صائب
از جبههٔ کریم گره زود وا شود	یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب	صائب
ترا با چنین تندی و سرکشی	نه پندارم از خاک از آتشی	سعدی
سوز و تپش بقسمت هر تند خو بود	برق از زبان حال مرا جسته گفت	راقم
مهر و رقت وصف انسانی بود	خشم و شهوت وصف حیوانی بود	معنوی
آتش مزاج باید اولاد بولهب را	تو ابن بوترابی باید که خاک باشی	
مساز رو ترش از خوردن غضب صائب	که در جهان نبود روزی حلال دگر	صائب
مردی گمان مبر که بزور است پردلی	با خشم گر برآئی دانم که کاملے	
ترک خشم و شهوت و حرص آوری	هست مردی و ره پیغمبری	معنوی

فصل ۹۴ در مذمت حسد

حسد باهل حسد کار میکند صائب	چنانکه آتش سوزنده میخورد خود را	صائب
نادان همیشه دشمن داناست از حسد	زان خلق رو نگار بخوانند اکثرم	
خود حسد نقصان عیب دیگر است	بلکه از جمله کمیها کمتر است	معنوی

حزین
حسود انرا سکوت مادهان یاوه گو بندد | زخاموشی توان زد بخیه این زخم نمایانرا

عزت
حسود را نتوان کرد از جدل خاموش
مگر به تیغ تغافل زبان بریده شود

معنوی
ایکه هر بدبخت خرمن سوخته | می نخواهد شمع کس افروخته

حکیم
کدورت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر دارد | نمی باشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را

صائب
یوسف از بیمهری اخوان بچاه افتاده است | بی حسد نبود برادر گر پیمبر زاده است

معنوی
خاندانها از حسد گردد خراب | باز شاهی از حسد دگردد غراب

جامی
گر بختن ز حسد تابی ز اهل صفا | اگر صفائی دل داری از حسد بگریز

حافظ
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل | شاید که چو وابینی خیری تو در این باشد

صائب
رتبهٔ افکار صائب را چه بیند حسود | بهرهٔ از حسن یوسف نیست چشم کور را

فصل ۵ در بیان پاکی سینه

صائب
صاف چون آئینه میباید شدن با نیک و بد
هیچ چیز از هیچ کس در دل نمی باید گذاشت

صائب
در صفای سینهٔ خود سعی کن تا ممکن است | صاف اگر با خویش خواهی سینهٔ احباب را

صائب
چه حاجت است بجام جهان نما صائب | اگر تو آئینهٔ سینه بی غبار کنی

قوت بازو نیابد بی صفای دل بکار | تیغ تا در زنگ باشد برگ بید بیش نیست

وحید
سینه صافانرا غباری گر بود بر چهره است
اندرون خانه آئینه جای گرد نیست

شوکت
سینه صافانرا غبار کینه نیست
گل نباشد چشمهٔ خورشید را

ناصر علی
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
دود در سینه محالست نهان دارد شمع

تا توانی از کدورت لوح دل را پاک کن
زانکه این آئینه را از غیر تاب آه نیست

عالم تمام یک گل بیخار می شود
دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

ناصر علی
نیست جا در سینهای صاف زنگ کینه را
گرد از آتش تهی سنگیکه مینا میشود

ظهیر
دل چو صافی شد حقیقت آشنا سامی شود
از صفا آئینه منظور نظرها می شود

معنوی
آئینهٔ دل صاف باید تا در و
واشناسی صورت زشت از نکو

ناصر علی
عیبها رنگ هنر گیرد چو دل روشن شود
صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب

غنی
از کسی پنهان نمیداریم راز خود چو شمع
هرچه در دل هست ما را بر زبان آید ریم

معنوی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی
نیست کس را در نجات او شکی

معنوی
هر که را باشد ز سینه فتح باب
او ز هر ذره ببیند آفتاب

وحشی
ساکن گلخن شدم تا صاف کردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آئینه را

صائب
مقام قرب میسر نمیشود بهوس
مدار کار صفای دلست و دامن پاک

صورت نه بست در دل ما کینهٔ کسی
آئینه هرچه دید فراموش می کند

کلفت طبع ندارند نهان صافدلان | درد در شیشهٔ شفاف نمایان باشد

فصل ۶۰ در بیان نزاع

صائب
مرد مصاف در همه جا یافت می‌شود | در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ایم

صائب
میکنی پیدا بحرف صوت دشمن بهر خویش | از ره برهان و حجت هر کرا ملزم کنی

کلیم
گفتگوی اهل عالم بر سر دنیا بهم | جمله بی اصل است و جنگ طفلهای مکتب است

حافظ
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

شوکت
ندارد حاصلی با سینه صافان کاوش بیجا
بناخن چهرهٔ آئینه را نتوان خراشیدن

جامی
با صاف دل کسی را یارای برتری نیست | برخاک می نشاند آئینه آسمان را

نظامی
چو نا خوردنی آمد این سفله سنگ | در او سفلگانه چه آریم جنگ

ظهیر
درین دو روزهٔ فانی ظهیر حیرانم | که بر متاع قلیل جهان کنند نزاع

حزین
دونان بدل زنند سنان از زبان بحث
زه کرده اند از رگ گردن کمان بحث

نظامی
مرادی که در صلح گردد تمام | چه باید سوی جنگ دادن لگام

غریبی بر بساط دهر همچون مهرهٔ شطرنج
برای خانه تا کی جنگ با هم سایها کردن

فصل ۸۷ در فوائد حق گوئی

بصدق هرکه برآورد دم ز دل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش
صائب

با صدق ز دوری مکن اندیشه در پیش
تیری که بود راست در آغوش نشانست
صائب

حرف حق را بر زمین انداختن بی حرمتیست
ز سر پردار منبر میکند منصور من
صائب

بار استان توان برد از پیش راه حق را
موسی صلاح دیگر غیر از عصا ندارد
صائب

چون بسخن راستی آری بجای
ناصر گفتار تو باشد خدای

چسان دو واند کجی ریشه در جهان صائب
که حرف راست برون از قلم نمی آید
صائب

یاد گیر این سلوک راز عصا
راستی پیش میرود همه جا

هرکس لوای راستی افراخت شد بلند
بالا نشین جمله حروفست زین الف

راز ما از راستی فواره سان مستور نیست
بر زبان ماست جاری انچه ما را در دلست

سرو در فصل خزان ماند بحال
راستی را نی بود بیم زوال
غنی

راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست
سعدی

بغیر از راستی کاری ندارم
بغیر از صدق دلداری ندارم
غنیمت

زراستی نبود خجلت گشاده جبین را — که نقش راست نسازد سیاه روی نگین را — صائب

صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی — آئینه زشت و زیبا ناچار می نماید — حزین

ره راستی گیرم امروز پیش — که آگاهم از روز فردای خویش — سعدی

دروغ ای برادر مگو زینهار — که کاذب بود خوار و بی اعتبار — سعدی

رخنه در جوشن فولاد کند چون پیکان — دل هر کسکه موافق نه زبان میباشد — سعدی

چون پریشانیت ز کس باشد — راستی پیش گیر و ایمن باش

چونکه بی سوگند گفتنش بد دروغ — تو میفتی از مکر و سوگندش بدوغ — معنوی

کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هرگز نهان — معنوی

گوش سر بربند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان را با فروغ — معنوی

چون نشکر ز راستی خویش نگذریم
یاران جدا کنند اگر بند بند ما — خوشدل

فصل در بیان راه راست

از صراط المستقیم شرع پوشیدن نظر
با دو چشم بسته تنها در بیابان ماندن است — صائب

مار تا راست نگردد نرود در سوراخ — راست شو تا بنوانی بلحد گنجیدن — صائب

گر ندانی ره هر آنچه نفس خواست — عکس آن کن خود بود آن راه راست (معنوی)

ندادی بر رضای حق نظر چون کوته اندیشان — جهانرا جمله محکوم رضای خویش میخواهی (صائب)

ایکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم — در قیامت بر صراطت جای تشویش است بیم (سعدی)

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید (سعدی)

مخور فریب شیاطین و هر اگر هستی — ز روی صدق ارادت بحکم شرع مطیع (ظهیر)

ز سینه تا بلبم سالها بود محبوس — هر آنچه میکه رضای تو اندران نبود

پی مصطفی گیر اگر میروی — ره راست اینست اگر بگروی (حزین)

وادی پر خطر و منزل دور و شب تار — سر فدای قدم راه نمائی بکنیم (صافی)

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست (حافظ)

رها کن رهی کان زیان آورد — زه بد خلل در گمان آورد (نظامی)

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش
سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج (صائب)

فصل ۹ در مذمت عیش و نشاط

صائب بزیر چرخ فکندن بساط عیش — در رهگذار سیل فراغت نشستن است (صائب)

دور نشاط زود بانجام میرسد — می چون دو ساله عمر کند پیر می شود (صائب)

صائب
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

صائب
یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست
خرج بیش از دخل باشد در دیار زندگی

طالب املی
عیش دنیا را بقائی نیست دیدی غنچه را — یک تبسم کرد و عمرش در پریشانی گذشت
هشیار را بمجلس مستان که میبرد — از بهر عیب خویش نگهبان که میبرد

ناصر علی
گوارا نیست عشرت طبع ناپرهیزگاران را
چه لذت از نشاط عید باشد روزه خواران را

حافظ
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

رسا
سیماب از قرار بود قابل گداز — آرام نیز باعث آزار می شود

صائب
نشاط این جهان هر چند کمتر بیشتر حاصل — بطفلان بعد روز جمعه باشد آه و افسوسی
حاصلش چون خندهٔ برق است اشک بیشمار — آنچه صرف عیش زد ایام جوانی شد مرا

مختار
عیش و نشاط اهل جهان را ثبات نیست
چون دامن بهار که آمد بدست و رفت

فایض
ناثباتی رنگ پیدا کرد عشرت هم غم است — چون حنا رنگ سیه گیرد لباس ماتم است
بساط عیش چو برچیده می شود آخر — به پیش جام زر و کاسهٔ سفال یکیست

فصل ۹۰ در مذمت شراب

صائب

نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر
باتش میروند این غافلان از راه آب آخر

صائب	میرقصی از نشاط می ناب غافلی	کین رقص با طپیدن بسمل برابر است
صائب	نشوید باده از دل گرد کلفت رو سیاهان را	تر دستی رخ آئینه بی زنگاری گردد
	باده نوشیدم و پوشیده نماند آتش دل	فاش شد عاقبت الامر مستی رازم
کلیم	نه زمی هر جا تنک ظرفیکه بود از پا فتاد	آنکه لاف پهلوانی زد هم از صهبا فتاد
	بخون نتوان ز روی تیغ شستن خط جوهر را	بزور باده از دل ریشه غم بر نمی آید
	فساد روی زمین از شراب میزاید	کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
حزین	علم و عقل آنکه ندارد می و افیونش ده	هر دو پالنگ چو باشد و عصا میبایدش
	خون دل خوردن پشیمانی ندارد در قفا	گر شرابی هست در عالم حلال اینست و بس
شوکت	تنک ظرفیکه گردد مست میباشد خراب آخر	برنگ گل شود صد پاره این کشتی بآب آخر
	ببین که فتنه عالم زباده میزاید	بصد هزار غم آبستن است مادر عیش
صافی	می کز وی خمار آید مخور کین جام زرینش	که یکدم مستی ای صافی بدرد سر نمی ارزد
	گفتم بباده آب زنم سوز عشق را	از هر پیاله صد الم افراخت آتشم
معنوی	از شراب عشق جانان مست شو	کانچه غفلت میدهد شر است و آو
غنی	هر حبابیکه سر از باده بر آرد گوید	بر سر ساغر می خانه تو ان داد بباد
حافظ	خون دل در جام دیدم از شراب	آبرو بر باد دادم از شراب

حافظ
نقد دلیکه بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود و ازآن در حرام رفت

معنوی
مست را چون دل مزاج اندیش شد
این ندانم آن ندانم پیش شد

معنوی
چون بخوردی می کشد سوی حرام
دخل را خرجی بباید لا کلام

معنوی
بهر مخمور خدا جام طهور
بهر این مرغان کور آب شور

فصل ۹۱ در مذمت عشق مجاز

صائب
کاری خوش است شغل محبت ولی چه سود
گر حسن کار دست و دل از کار میبرد

صائب
نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دویدنها
که میبالد بخود این راه چون تاک از بریدنها

صائب
در قمار عشق جانرا باختن
بازی طفلانه میدانیم ما

ثاقب
ز جوش عشق چون منصور گذشتم ز سر آخر
بلی سرپوش بردارد چو می پر زور می گردد

صائب
از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش
اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود

صائب
از سعی کار عشق شود خام بیشتر
پیچیده مرغ بال فشان دام بیشتر

صائب
نبض از هجوم درد شود بیقرارتر
ساکن نشد ز کوه غم اضطراب عشق

وحشی
باغبان عشق را پیش از بهار آرزو
میوهٔ درد و الم بر شاخ حرمان میرسد

دیوانگیست چارهٔ دل چون گرفته شد
این قفل از کلید دگر وا نمی شود

غنیمت
باید ترا چگونه ز عشق مجاز بس
گیرد چسان شکار ز تصویر باز بس

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون	آسیا گردانی ما دست برهم سودن است	غنی
پنهان چه کنی عشق که راز دل منصور	بر روی زمین با قلم دار نوشته اند	فرشی
ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن	نگردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق	
هیچکس یا رب اسیر جذبهٔ الفت مباد	مرغ دست آموز در پرواز هم آزاد نیست	عاقل
بحریست بحر عشق که آنجا کناره نیست	آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست	حافظ
گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم	هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است	سعدی
در نیل غم فتادم و عشقم بطعنه گفت	الآن قد ندمت و ما ینفع الندم	حافظ
دردیست درد عشق که اندر علاج او	هر چند سعی بیش نمائی بتر شود	
شد بدام عشق مرغ روح قید	تا نمیرد نگردد آرام را	صافی
چند باشی عاشق صورت بگو	طالب معنی شو و معنی بجو	معنوی
طوفان عشق بحر فنا را کناره نیست	افتادهٔ زغرق شدن هیچ چاره نیست	
گفتم که رفت ملک دو کونم بره عشق	گفت این تجارتیست که در وی زیان کنند	صافی
عجب راهیست راه عشق مشکل	نه ره پیدا در آن وادی نه منزل	یمین
بزور عقل نتوان شد حریف عشق بی پروا	عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را	ناصر علی
عمرها در کوی دانش خانه می ساخت عقل	موج زد دریای عشق و خانه از بنیاد رفت	جامی

کسیکه عشق بود روز اول استادش
کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش
غنی

مشکل غمیست عشق که گفتن نمی توان
وین مشکل دگر که نهفتن نمی توان
صائب

چارهٔ دل عقل پر تدبیر نتوانست کرد
خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
سعدی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق
که یاران فراموش کردند عشق
معنوی

اصل صد یوسف جمال ذو الجلال
ای کم از زن شو فدای آن جمال

فصل ۹۲ در مذمت غفلت

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هرچه باشی زود باش
صائب

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است
صائب

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان
دزد را جرات ز خواب پاسبان پیدا شود
صائب

غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را
در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است
صائب

وانهٔ دل را تو پامال علایق کردهٔ
ورنه خرمنها ازین یکدانه می آید برون
شیدا

ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم
چون نشئهٔ شراب که در خواب بگذرد
عالی

اهل غفلت را بدنیا نیک و بد معلوم نیست
خواب شب تعبیر خواهد یافت چون فردا شود
نعمتخان عالی

بی درد و انشد دل غفلت گرفته ام
قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست
ناصر علی

ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی
چه خوش گفت با کودک آموزگار

چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
که کاری نکردیم و شد روزگار — سعدی

ز شتاب عمر گفتم غفلت من کم نشد
زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب ما — صائب

هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست
غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست

مپسند ار کز بهر بازی گریست
سراپرده این چنین سرسری نیست — نظامی

غفلت آمد حجاب جان از جانان قدیم
میروی تا عرش اعظم گر بمانی ازین حجاب — صافی

کام نفس از غفلت دل زود حاصل میشود
گر گرا سرمایه روزی شود خواب شبان — ناصر علی

دیده عبرت نمالیدیم حیف
عمر در غفلت بپایان رفت حیف — حزین

کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود
شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا — غنی

افسوس از عمر غافل مانده از خویشتن
دست آخر از عنان کوته شود پا از رکاب — ظهیر

ببازی نبردم جهان را بسر
که شغل دگر بود جز خواب و خور — نظامی

نه کاری کرده ام اول نه آخر
نماز صبح و شام من قضا شد

فصل ۹۳ در صفت بیداری

در سیاهی یافت صائب خضر آب زندگی
هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر — صائب

دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب
چند در خواب رود عمر توای بی پروا
صائب

بنومیدی مده از دست خود دامان شبها
همچو شمع محفل شب زنده داران طبع من
صائب

بس است روح ضعیف ترا گرانی تن
قدر باشد سی شب آنکس را که نبود در سرا
صائب

دو شاهد است که در بحر بی کنار محتسب
آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
صائب

که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
هر زمان مختار روشن تر ز ترک خواب شد
مختار

تو هم ز خواب مکن بار خود گران زنهار
مجلس افروزی بغیر از دیدهٔ بیدار خویش
صائب

خفته را گر خفتگان بیدار نتوانند کرد
چون مرا بیدار کرد از خواب خواب دیگران
صائب

ز خواب قطع نظر کن که وصل گل صائب
نصیب شبنم شب زنده دار میگردد
صائب

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود
حافظ

جای بینائی سواد دیده آمد نی بیاض
هیچکس در روز فیض شب نمی بیند بخواب
صائب

وصف بیداری دل ای معنوی
در نگنجد در هزاران مثنوی
معنوی

حزین این قدم از دیده بیدار میباید
کجا از پای خواب آلوده آید قطع منزلها
حزین

تا توانی در تضرع کوش شبها ای ظهیر
زان که در های اجابت در سحر وا می شود
ظهیر

از در پوشیده برگردند مهمانان غیب
بغفلت مکن خواب و بیدار باش

بچشم از خواب گران بر دیده بینا مزن
ز احوال گیتی خبردار باش
ناظم

صائب

صبح دم آمد بگوش هوشم از غیب این ندا
کای پسر حیف است نقد زندگانی صرف خواب
شب زنده دار باش کزین باغ دل فریب
آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شگفت

خواب راحت در حقیقت مایهٔ دردسر است
هرکه دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

فصل ۹۴ در بیان شرم وحیا

صائب

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی
چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا

شرم وحیا که لازم هر چشم روشن است
این کور باطنان ز چه شرم وحیا کنند

صائب

حسن را شرم ز آفات نگه میدارد
بنود چهرهٔ مریم به نگه بان محتاج

جودت

در لباس شرم چون نور نگه پوشیده ام
گوشهٔ چشم میسر شد بعریانی مرا

سعدی

چنان شرم دار از خدا وند خویش
که شرمت ز بیگانگان است خویش

معنوی

شرم شیر انراست نی سگ زادگان
که نگیرد صید از همسایگان

آب آئینه لباس تن آئینه بود
جامهٔ به ز حیا نیست تن خوبان را

صائب

حاجت بدور باش ندارد حریم تو
شرم تو با هزار نگه بان برابر است

فصل ۹۵ دربیان آداب مجلس

صائب

تلاش صدر در بیرون در بگذار و خوش بنشین
که بر بالانشینان بیشتر جا تنگ میگردد

صائب
در چشمها سبک ز گرانی شوند خلق
در مجلسیکه راه بیابی گران مباش

صائب
در مجالس حرف سرگوشی زدن با یکدگر
در زمین سینها تخم نفاق افشاندن است

صائب
ضیافتیکه در انجا تونگران باشند
شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را

کلیم
صدر مجلس گر تمنا باشدت افتاده باش
همچو گرد از خاکساری و نگهی بالانشین

غنی
غنی ز صدر نشینی گذشتم و شادم
که هر کجا که روم هست جای من خالی

تا نخوانند مشو سبز بهر انجمنی
که نباشد چمن قدر گل خود رو را

خالص

زجای خویشتن برخیز و رنگین ساز مجلس را
که نبود پوچ گو را بهتر از نقل مکان کردن

فصل ۹۶ درمذمت خندهٔ لاحاصل

صائب
خنده کردن رخنه در قصر حیات افگندن است
میشوی از بیتمیزی همچو گل خندان چرا

صائب

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان
سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

صائب
بخنده زندگی خویش را مده بر باد | که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند

صائب
لب کشودن رخنه در جمعیت دل کردن است
می شود مفلس ز گوهر چون شود خندان صدف

راسخ
هرزه گویان بر سر خود بلا می آورند | خندهٔ کبکان دلیل راه شاهین میشود
ازخنده صلح کن بخموشی که می شود | قالب تهی زخندهٔ بسیار شیشه را

صائب
یکنفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق | خنده دزدیدن بدل گل در گریبان کردن است
صدف زخندهٔ ابر بهار گوهر یافت | گهر نتیجه دهد خنده که بیجا نیست

صائب
مآل خندهٔ شادی بود پشیمانی | گلاب تلخ ز گل یادگار میماند

ظهیر
همچو شبنم بر بقای خویش می باید گریست
چون گل ای غافل درین ده روز خندیدن چرا

طوسی
طوسی بمیرسد بکفم گوهر مراد | تا چشم من ز گریه چو دریا نمی شود

در منزلت زخنده اگر گریه بیش نیست
بالاتر از دهن ز چه دادند جای چشم

معنوی
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود | زانکه شمع از گریه روشن تر شود

نظامی
چو بی زعفران گشتهٔ خنده ناک | مخور زعفران تا نگردی هلاک

لمولف
خندهٔ بسیار شادی آورد
شادی افراط آرد مرگ را

فصل ۹۷ در بیان پیری

صائب
ریشهٔ نخل کهن سال از جوان افزون تر است
در دل پیر تمنای جوان بسیار است

صائب
بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
این بهاریست که در فصل خزان میباشد

صائب
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

صائب
نیفگنده است پیری خواجه را این عشق در اعضا
که از دلبستگیها بر سر اسباب می لرزد

صائب
پیران تلاش رزق زجوانان فزون کنند
حرص گدا شود طرف شام بیشتر

صائب
از صفرهٔ قسمت لب نانش لب گور است
دندان حریصیکه بصد سال بر آید

صائب
قفل روزی در جوانی بستگی هرگز نداشت
ریخت تا دندان کلید رزق را دندانه ریخت

صائب
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین
فزود غفلت ما از سفید موئیها

صائب
هم از کودک مزاجیهای حرص است
که در صد سالگی دندان بر آید

بود از موی سفید امید بیداری مرا
بالش پر گشته آخر بهر خواب غفلتم

اعظم
پیری رسید و مرد دل از عشق باز آی
سیماب کشته را نکند کشته باز کس

از راستی تیر کمان راست نگردد
من چون زعصا راست کنم پشت دوتا را

جامی
گفتم نه کنم میل بخوبان چو شوم پیر
فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

آخر عمر است غافل از همه هشیار باش / صبح پیری آب بر رو میزند بیدار باش — ناصر علی

آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی / میشمارم طفل خود را بخت تا دندان مرا — غنی

مگو که لقمهٔ پیران باعتدال خوش است / کرد وسعت دهن افزون شود چو دندان ریخت

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست / هر یک جدا جدا خط معزولی قواست — صائب

گفتگو از عقد دندان گوهر غلطان شود / پوچ گو گردد کهن سالیکه بی دندان شود

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد / موی سفید در رگ این طفل شیر شد — حزین

نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود / پشت خم شد زندگی تا بسر بردیم ما — غنی

هفتاد ساله طفلی جز تو کسی ندیدم / جز خاکبازی تن شغل دگر نداری — کلیم

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را / قامت خم نه رهاند ز اجل پیران را — غنی

خزان که نخل شباب مرا ز پا افگند / ازین چه سود که فصل بهار می آید — ظهیر

هر چند که گردید چو کافور ترا موی / دل سرد نگردید ز دنیا سر موی — صائب

درد پیری را مسیحا چاره نتوانست کرد / تو ز جهل خویشتن در فکر درمان خودی — صائب

نوجوانی بخاک می جوئیم / بی سبب نیست قامت خم ما

سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم / این بار گران شد زره دوش گرانم — حزین

تن بمردن ده غنی چون قامت گردید خم / بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار — غنی

غنی

مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید — لذت دیگر بود خواب دم صبح را

نماید هر زمان خود را ز انگشت عصا پیری — که امروز است یا فردا که خواهد بود جا اینجا

غنی

ز پیری ریخت دندانت ندادی تن بیاد حق

ببازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردی

معنوی

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد — ترک حیوان کرد و سرگین گیر شد

صائب

چند بتوان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب

چون نمی گردد جوان دل از سیه کاری چه سود

صائب

خضاب پردهٔ پیری نمیشود صائب — بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد

حزین

ترا از عمر باقی نیست جز روزی بشب بردن — بغفلت بر سفیدی میزنی تا کی سیاهی را

مخلص

مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را — بموئی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را

زاهدا سرخ مکن روی خود از رنگ خضاب — پنبهٔ خشک است نگهدار ز آتش دو رش

مرد در کشور ما روی بخون رنگ کنند — کین خضابیست کزو پیر جوان میگردد

ناصر علی

علی ز دولت بخت سیاه در پیری — نمیشود سر موئی من آشنای خضاب

روی پیران سورهٔ نور است از موی سفید — بسم الله از کافور ابروی سفید

بدار عزت موی سفید پیران را — ز جای خویش بتعظیم صبح دم برخیزد

نمی سازد غذای چرب زایل ضعف پیری را

کمانرا گرچه روغن میدهی فربه نمی گردد

فصل ۹۰ دربیان القاب مع

ای قبای بادشاهی راست بربالای تو
تاج شاهی را فروغ ازگوهر والای تو

ایجهان را نکهت لطفت معطر ساخته
پرتو عدل تو عالم را منور ساخته

ای ترا دولت قرین و بخت یار
دوستان از دولتت امیدوار

ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب
مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب

ای بتو مسند دیوان وزارت عالی
ذات والای تو بر جمع اعالی عالی

زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر
شعاع فکر تو چون آفتاب عالم گیر

چون نیست درخور تو کسی از زبان مدح
آن به که عجز خود بجوست اد الکنم

زهی ز روی شرف در نهایت تکریم
وجود تست بهر حال واجب التعظیم

گرچه بیچاره ایم باکی نیست
کرم تست چاره ساز همه

ای بر سریر شرع شده مالک الرقاب
فایق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب

بصورت هادی راه هدایت
بمعنی قطب گردون ولایت

سخن پرستم و تو پای تا بسر سخنی
سزد اگر بپرستم ترا بجای سخن

احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است
چون روشن است پیش تو مافی الضمیر ما

از نطق دلپذیر تو جان یافت زندگی
از خطبهٔ فصیح تو دل زنده میشود

آنکه از فیض ذات اکمل او
مجمل علم شد مفصل او

از عزیزان با تو ما را هست پیوند دگر
جای یوسف رانگیرد هیچ فرزند دگر

حلیمی که جان میفزاید دمش
روان تازه میگردد از مقدمش
سریر آرای ایوان سعادت
سعادت بخش دیوان سعادت
آفتاب سیادت ازلی
گوهر کان لطف لم یزلی

اشعار دل فریب لطیفش کشیده است
در گوش روزگار بسی دُرّ شاهوار

ادیبیکه از نور تعلیم او
چراغ علوم است افروخته
انکه مقبول جملهٔ دلهاست
دهن پاکش کلید مشکلهاست

انفاس روح پرور صحت فزای تو
بهر شفای خلق جهان مستدام باد

عز و اقبال در ترقی باد
بالنبی و آله الامجاد
جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد
هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطرهٔ از بحر عدل رستخیز

جوان و جهان بخش روشن ضمیر
بدولت جوان و به تدبیر پیر
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

کتابت کی تواند داد بیقراران را
سحاب خشک حسرت میدہد مشتاق باران را

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده ایم از لطفت ای نیکو صفات

چه گویمت که نزار ارتفاع پایهٔ قدر
ز هر چه در قلم آید هزار چندان است

هنا مه وصف تو گفتن نه حد امکان است
چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

سایه ات کم مباد از سر ما
بسط الله ظلکم ابدا

گرچه دورم از درت لکن سجودے میکنم
میتوان کردن سجود کعبه از نزدیک و دور

نیم یک لحظه از یاد تو خاموش
فراموشی شده از دل فراموش

وقت دعا رسید و سخن مختصر کنم
عالم بکام باد و سعادت مدام باد

صاحب من قبله حاجات من ملجای من
دستگیر و مشفق و دین من و دنیای من

فصل ۹۹ در بیان اشعار مرکب

صائب
ای خار و خس بحر ثنای تو سخنها
گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها

شاعر	مصراع اول	مصراع دوم
خالص	ای نشئه سرجوش ثنای تو سخنها	دل شیشه و می نام تو پیمانه دهنها
اثر	دارند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد	هر کسکه مالک دو درم شد ابوذر است
صائب	در جهان امروز از بس قدر اهل زر بود	میزنند پهلو بعیسی هر که صاحب خر بود
غنی	خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را	گر رود بر آب نتوان معتقد شد مرده را
	معتقد هرگز نخواهد شد غریق بحر عشق	چون کدوی خشک زاهد گر رود بر روی آب
	پروانه را بشمع دلالت که می کند	در کاروان شوق همان شوق رهبر است
صائب	شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست	سیل بی رهبر بدریا میرساند خویش را
	هزاران همچو بلبل مدح خوانند	چو گل تا در کفت مشت زری هست
	کسب کمال اهل جهان کسب زر بود	علامه آن بود که زرش بیشتر بود
	یکدیدن از برای ندیدن بود ضرور	هرچند روی مردم عالم ندیدنیست
	وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست	رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
بیدل	زرپرستی میکند دل را سیاه	آخر این صفرا بسودا می کشد
	لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش است	تلخ گردد در شکم چون از گلو شکر گذشت

واعظ	مرد منعم کی بتعظیم گدا خیزد زجا	داشنش گوئی بزیر سکهٔ زر مانده است	

نیست عم نخوت گر بهر تعظیم نخواست
مست لایعقل چه داند شیوهٔ آداب را
— معجز

حافظ	گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک بخون جگر شود

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد
آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
— دقیقی

قابل	قابل دراین زمانه زآدم نشان مخواه	چندین هزار سال زآدم گذشته است

یک اهل دل که مرهم داغ درون شود
درهیچ شهر و هیچ ولایت نمانده است
— صائب

هنوز آن ابر رحمت درفشان است	خم و خمخانه با مهر و نشان است

حریفان باده ها خوردند و رفتند
تهی خمخانها کردند و رفتند

والا	گر پسر شد به از پدر چه عجب	لعل از سنگ می شود در یاب

عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر گردد
که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بورا
— فایق

صائب	از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر صائب و چیزی می شکند قدر شعر را	میخلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان تحسین بی وقوف و سکوت سخن شناس

قاسم

خلعت دنیا زیاد از خویشتن در دسر است — آنچه بیاید زیاد از آستین جبین می شود

ناصر علی

دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود
پیراهن زیاده ز قامت بریدنیست

عارف

ربط الفت سینه صافان را بود بالید گر — دل چو باشد بیقرار آید کجا در دیده خواب

راقم

میشوند اهل نظر راقم شریک یکدگر
بهر دیدن چشم را دل میکند دلال خویش

صائب

آینده را قیاس کن از حال خود ببین — کز رفتگان بخیر کرا یاد می کنند

از حاضران بخیر نکردند خلق یاد
از یاد رفتگان همه کس یاد می کنند

مور بی آزار دایم خون خود را می خورد — خانهٔ پر شهد میخواهی برو زنبور باش

صائب

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت
هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

آرام اگر نمی برد از طمع دل چرا — هر روز جای خویش گدا میکند بدل

صائب

با خواب امن دولت اگر جمع می شود
شب شاه جای خویش چرا می کند بدل

صائب

دوردستان را باحسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

ثاقب

فیض در دوری رسد از منعمان نی در حضور — از مه و خورشید این معنی بود روشن مرا

جهان

عرفی
جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار | نیافتم که فروشند بخت در بازار

سعید
ز مفلسی چو نباشد بدست یک دینار
چه سود گر بفروشند بخت در بازار

خاشع
روز حساب گیرم از من حساب گیرند | چون در شمار آید حرفیکه در شمار است

طاهر
ز خورده گیری روز حساب آزادم
ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند

سعدی
اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی | برآورند غلامان او درخت از بیخ

به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

نیست جز ترک تکلف زینت روشندلان | گر لباس اطلس است آئینه عریان بهتر است

کلیم
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر
بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را

صائب
هیچ‌مهران عزیز سبد تمکین نمی شوند | افزون نمی شود ز گرانی بهای سنگ

امین
هیچ‌مهران به تربیت آدم نمی شوند
شبنم ببوی گل نتواند گلاب شد

صائب
از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردن کشان | نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج

هلالی
هر جا تواضع است دلیل نجابت است | تیغ اصیل را ز خمیدن توان شناخت

سالها باید که تا یک نطفهٔ اندر رحم
صف شکن گردد بمیدان یا عروس انجمن

سالها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش | صوفیی را خرقه گردد یا حماری را رسن

از بهر قطع کردن نخل حیات من
چون ارّه دو دم نفس اندر کشاکش است

دور از تو زیستن چه بود آرزو مرا | دم همچو خنجری گذرد از گلو مرا

صائب
غافل مشو ز حلقهٔ تسبیح شاطران
زان دام بند بیش که از دانه گذارند

جامی
زاهد شهر ما عجب مرغیست | دام کرده ز دانهٔ تسبیح

مثنوی
آنکه شیران را کند روبه مزاج
احتیاج است احتیاج است احتیاج

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود | میشود چون زال عاجز دین برد احتیاج

نیاز
منزل هر مشرب و ملت سرای کوی اوست
انتهای راه هفتاد و دو ملت سوی اوست

حافظ
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه | چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

جست آب را سکندر و شد خضر کامیاب
روزی بقسمت است تکوشش در این مرا

ماتم

صائب

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

یکی صد شد فروغ حسن گل از صحبت شبنم | چراغ نیک بختان روشنی از آب میگردد

صائب

در چراغ دیده من آب روشن می شود
بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود

اعجاز

اختلاط ناموافق سد راه سالک است | فلفل از زیر و از مانع می شود کافور را

موید

صحبت ناجنس کامل را نسازد بیدماغ
تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را

صائب

خون در تلاش جامه الوان نمی خوریم | سالی بس است کعبه صفت یکقبا مرا

ناصر علی

چون مردمان دیده ندارم سر لباس
تا زنده ام بس است همین یکقبا مرا

ناکسی گر از کسی بالا نشیند عیب نیست | خس بود بالای دریا زیر دریا گوهر است

قل هو الله که وصف خالق ماست
زیر تبت یدای ابی لهب است

صائب

طوطی ز معنی سخن خویش غافل است | هر کس سخن و راست سخن دان نمیشود

غنی

فیض سخن باهل سخن گو نمیرسد
از نافه بوی مشک باهو نمیرسد

صائبا شعر نکو عمر فراوان دارد
قول مردان جهان است سخن جان دارد

سخن گر نجانست بنگر بهوش | چرا آدم مرده ماند خموش

نظامی
سخن گفتن و بکر جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است

نه هر بی حاصلی با خود خیالی کرد مضمون شد | نه هر کس مصرعی چون شعر موزون کرد موزون شد

غنی
ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی مارا
چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن

سلیم
عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم | با محک نشناخت هرگز کس زر دزدیده را

غنی
از تنزل پست فطرت را نباشد هیچ باک
بیم افتادن نباشد هر کرا باشد نی سوار

صائب
از دلیل پوچ دایم جاهلان در حجت اند | کودکان را مانده سازد نی سواری بیشتر

حزین
بر و شنید لانی بر آورد دمے
که یک مرد دانا به از عالمے

نگه دار فرصت که عالم دمیست | دم پیش دانا به از عالمیست

سرنوشت واژگونه راست می سازد نماز
نقش معکوس نگین از سجده میگردد درست

لوان

توان بطاعت حق یافت روسفیدی حشر
که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

برصدر بود چشم تواضع طلبانرا — آسوده بود هرکه بپایانه نشیند

تلاش صدر در بیرون در بگذار و خوش بنشین
که بر بالانشینان بیشتر جا تنگ می گردد
صائب

تواضع ز گردن فرازان نکوست — گدا گر تواضع کند خوی اوست
سعدی

عجز با وصف کمالست دلیل عزت
ورنه افتادگی از خار و خسے می آید
رسا

تواضع کند هوشمند گزین — نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
سعدی

از تواضع میشود ظاهر عیار پختگی
حجت قاطع بود از میوه ها افتادگی
صائب

سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد — قند در هم شکست از چرب و نرمی خوی شیر

چرب و نرمی رتبه دارد که با اجزای حکم
مینماید زیر دست خویش روغن آب را
صائب

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد — که نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر دارد

بعهد ما که آمیزش کدورت بار می آرد
عجب دارم که از پیوند نخلی خوش ثمر گردد
صائب

صائب
میکنم شکر بخیلان از کریمان بیشتر
کز ره امساک حفظ آبرو یم می کنند

کلیم
کرم ز بخل به اما بخیل به ز کریم
بخیل هر آئینه کس را گدا نمیخواهد

شیدا
در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع
سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

اهلی
نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن
سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

غالباً مردم بخت خفتهٔ ما
ورنه خواب این قدر رنجی باشد

خالص
نشد بیدار بخت خواب ناکم جای افسوس است
قیامت گرچه برپا کرده ام بالین بالین را

خجل از چشم حبابم که بدین ظرف تنک
آنچه در کاسهٔ خود داشت بدریا بخشید

از حباب آموز همت را که با صد احتیاج
خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را

دستیاب
همت نگشد منت دینار و درم را
زانگونه که حاجت به نقط نیست کرم را

عرفی
اقبال کرم میگزد ارباب همم را
همت نخورد نیشتر لا و نعم را

چشم همت داشتن از سفرهٔ گردون غلط
نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست

حزین
جز قرص مهر و ماه در کف چرخ قدیم نیست
گر صبح می‌نهد بمیان شام می‌برد

حزین
هر لحظه فلک لعبتی از پرده برآرد | این پیر خرف بین چه قدر طفل مزاجست

سلیم
فلک بجنگ فگنده است تاجداران را
خروس بازی این پیر را تماشا کن

عالی
تپیدن سوختن بخاک و خون غلطیدن و مردن | بحمدالله که درد عاشقی تدبیرها دارد

نعمتخان
تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت
کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را

محتشم
شاه راه عدم چه هموار است | چشم پوشیده میتوان رفتن

کاشی
ایکه از دشواری راه فنا ترسی مترس
بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت

عارف
نوجوانی بخاک می جوییم | بی سبب نیست قامت خم ما

واثق
ای جوان بر قامت خم گشته پیران مخند
رفته رفته زندگی بار گرانی می‌شود

غنی
فروغ شعله ادراک در پیریست کم پیدا | بود همچون نهان در شمع صبح دم پیدا

صائب
لازم پیریست صائب بر گریزان حواس
پیش ره نتوان گرفتن لشکر بشکسته را

بیدل

بیدل بخاک ساری خود ناز می‌کند
ای در غبار دل ز خیالت دفینه‌ها

بیدل

ما را محبت تو همان خاکسار ساخت | ویرانه را غبار رسد از دفینه‌ها

خر عیسی اگر بمکه برفت
چون بیاید هنوز خر باشد

خر عیسی اگر چه هست خری | بر خر دیگران شرف دارد

حاجب

آنانکه دل بغیبت ما شاد می‌کنند
باری بدان خوشم که مرا یاد می‌کنند

کاشی

در بند آن نیم که بدشنام یا بعیب | یاد شن بخیر هر که مرا یاد می‌کند

دولت چو یافت بدگهر از وی کناره کن
درنده‌تر شود چو سگ سفله سیر شد

غنی

میده آزار مرد سفله چون شد مالدار | میشود پیدا میکند چون مور گرد بال دار

غنی

مرو در بزم دشمن گر چه جانبخش است عالم را
که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد

دل منه بر الفت دشمن که تا گرم است آب | گر چه میجوشد با آتش ایک با او دشمن است

فصل ۱ در الف نصایح

نظامی
در آغاز بسم الله اولی تر است | بانجام هر کار را رهبر است

معنوی
علم چون آموخت سگ رست از ضلال | میکند در بیشها صید حلال

اشرف
باندک مایهٔ از علم نتوان ره بحق بردن
چو آب افتد تنک بدست و پا ساز شناور را

سعدی
علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی

صائب
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز
دست گیر ناشنا ور دست بالا کردن است

مخمور
تسکین دل ز صحبت رشندلان طلب | آئینه بیقراری سیماب می برد

ناصر علی
نسبت پاکان طلب کن در پی ایشان مرو
غرق دریا میشود فرعون موسی پیشواست

واصل
جاهل بخموشی اگر از عیب برآید | جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را

صائب
صائب گهر بسنگ زدن بی بصیرتیست | ضایع مکن بمردم بیهوده پند را

صائب
بدار عزت موی سفید پیران را | زجای خویش بتعظیم صبحدم برخیز

شبلی
اگر حق طلب کنی سگ اصحاب کهف باش | بگذار همنشینی اصحاب فیل را

احقر
می شود تبدیل خوی بد ز صحبتهای نیک
سرکه میگردد اگر افتد نمک اندر شراب

سعدی
به بد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی سخن هم بدی

شاعر	مصرع اول	مصرع دوم
عارف	چو با سفله گوئی بلطف وخوشی	فزون گرددش کبر وگردن کشی
صائب	خواهی که بی حساب بجنت ترا برند	صائب بنفس شمرده زن وبی حساب باش
صائب	چون یوسف ازآمد خبیثان مرو از راه	گر چاه برآرند وببازار فروشند
صائب	خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرگ	گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
بیرنگ	توان بطاعت حق یافت روسفیدی حشر	که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین
صائب	گوش اگر داری دربستان سراهر غنچه	میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
معصوم	من ازچه پیش مرده دلان سر فرو برم	چون سجده بر جنازه نباشد نماز را
صائب	تیغ بر مرده کشیدن ز جوان مردی نیست	غیبت مردم پیشینه نمی باید کرد
سعدی	خداوند تدبیر وفرهنگ وهوش	نگوید سخن تا نه بیند خموش
مخفی	نظر بعیب کسان از کمال بی بصریست	بعیب خویش نظر کن که عین بینائیست
مغنی	تا که شاهین زبانت بتر ازوی دو گوش	سخن خویش نسنجد بسخندان مفروش
صائب	پرده پوشی پرده برافعال خود پوشیدن است	عیب هرکس را کنی پوشیده ستار خودی
سرخوش	تن مده اختلاط چسپیان را	جامه تنگ زود پاره شود

بر آن گروه حرام است خاموشی صائب ‌ ‌ که کار خلق توانند از زبان کردن — صائب

کفر است در طریقت ما کینه داشتن
آیین ماست سینه چو آئینه داشتن — صائب

یکسان بخوب و زشت جهان میکند نظر ‌ ‌ آنرا که همچو آئینه هموار کرده اند — صائب

خشم است خوردن من و عیب است پوششم ‌ ‌ اینست از زمانه لباس و غذا مرا — صائب

هر آن کس که گردن بفرمان نهد ‌ ‌ بسی بر نیاید که فرمان دهد — سعدی

سواد فقر می بخشد حیات جاودان صائب
درین ظلمت نباید غافل از آب بقا بودن — صائب

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر ‌ ‌ چنان رود که دل مور را نیازارد — صائب

پیش دانا از تمامی علمها بالاتر است
خویش با دانش بسیار نادان ساختن — صائب

آه هوا پرست بمقصد نمیرسد ‌ ‌ نتوان زدن بتیر هوائی نشانه را — صائب

از خود آرایان نباید بصیرت چشم داشت ‌ ‌ عیب پیش پا نیاید در نظر طاوس را — صائب

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست ‌ ‌ پای بوس سیل از پا افگند دیوار را — غنی

در تواضع میشود ظاهر عیار پختگی ‌ ‌ حجت قاطع بود از میوه ها افتادگی — صائب

دشمن خونخوار را کوته ز احسان ساز دست
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را — صائب

غنی
سنگین دلست هر که بظاهر ملایم است
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

حافظ
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

صائب
بحسن خلق دلها را مسخر میتوان کردن
بابن عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

صائب
دیدی از اخوان چه خواریها عزیز مصر دید
از که دیگر در جهان چشم وفادارد کسی

صائب
ز اتفاق مگس شهد می شود پیدا
خدا چه لذت شیرین در اتفاق نهاد

صائب
از علایق فارغند آزادمردان همچو سرو
خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

مخلص
پاک طینت کامل از تنهانشینی می شود
قطره گوهر از ره عزلت نشینی میشود

سعدی
مکن عمر ضایع بافسوس حیف
که فرصت عزیز است والوقت ضیف

صائب
این که روزی بی تردد می رسد افسانه ایست
پنجه کوششش کلید رزق را دندانه ایست

سعدی
هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت منزل بدیگری پرداخت

صائب
در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز
کی ز آغوش پدر یوسف به کنعان آمدی

صائب
بود همت پر و بال آدمی را
مبادا طائری پرکنده باشی

رایق
هنر شرط است ای عالی نسب بهر گران قدری
که قیمت یکدرم گل را بود دینار عطرش را

هیچ کاری گرچه صائب بی تامل خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

صائب
اوج دولت جای بازی و نشاط لهو نیست
از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

صائب
از بهر قطع کردن نخل حیات من
چون ارهٔ دو سر نفس اندکشاکش است

تا زاینقدر نعمت دنیا زهر چیست
این تحفه را بدست تو در خواب داده‌اند

صائب
نیست ممکن نشود دخل ز ریزش افزون
دانه در خاک یکی صد شود از افشاندن

صائب
دوردستان را باحسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

صائب
دستیکه ریزشی نکند شاخ بی بر است
نخلیکه میوه ندهد خشک بهتر است

کلیم
تنگدستی فی الحقیقت مایهٔ دیوانگی است
بید از بیحاصلی در باغ مجنون میشود

صائب
دست سئوال پیش کسان کرده دراز
پل بستهٔ که بگذری از آب روی خویش

صائب
در خشک سال آب گهر کم نمیشود
نخل فلک باهل قناعت چه می کند

غنی
کاسهٔ خود پر کمن نهار ا ز خوان کسی
داغ از احسان خورشید است بر دل لاله را

سلیم
سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق
میکند آدم سجود او بفرمان طمع

صائب
شکایت از ستم چرخ ناجوان مردیست
که گوشمال پدر خیرخواهی پسر است

مخلص
قرض از کریم کن که وفایش گرفتن است
مانند قرض روزه ادایش گرفتن است

صائب
رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا
گزندی نیست از دنیا جز انگشت شهادت را

صائب
مردان عنان بدست توکل بداده اند
تو سست عزم در گره استخاره

صائب
کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام
طفل از پستان گزیدن میکند خون شیر را

صائب
رزق فرزندان حوالت کن بخیر الرازقین
چون کبوتر لقمه بیرون از گلوی خود میار

صائب
بی مگس هرگز نباشد عنکبوت
رزق را روزی رسان پر میدهد

صائب
رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب
میزبان ماست هرکس میشود مهمان ما

واعظ
لایق مجلس نباشد هر که خندد بی محل
کفش چون دندان نماشد میکنند از پای دور

صائب
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست
موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

صائب
آن ناکسان که فخر با جدادمی کنند
چون سگ که باستخوان دل خود شاد میکنند

جمیل
گر سلامت خواهی خویشی در شکست دل مکوش
شیشه چون بشکست کار تیغ و خنجر می کند

عمر عزیز قابل سوز و گداز نیست
این رشته را مسوز که چندین دراز نیست

فردحق محکوم نادان گر شود بیقدر نیست
عزت مصحف ز دست انداز طفلان کم نشد

از صراط المستقیم شرع پا بیرون منه
چون گسست از رشته سوزن زود خود را گم کند
— صائب

بحرف هیچ کس انگشت اعتراض منه
که مستفیض شو واز تو ؤ عدو گردد
— صائب

جادهٔ سر منزل ما راستی است
چون برون افتد خطا از مستر پریشان میشود
— بیدل

صائب نصیحتی است زصاحبدلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار جنگ
— صائب

سیر چمن بود پئی تحصیل وقت خوش
با وقت خوش بسیر و تماشا چه حاجت است
— صائب

اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد
که خفتن برق باشد خرمن عیش زلیخا را
— ماجد

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
— حافظ

دل چو غافل شد زحق فرمانپذیر تن شود
سیر دهر جا که خواهد اسپ خواب آلوده را
— صائب

پا منه بیرون زحد خویش تا بینا شوی
نیست حاجت با عصا در خانهٔ خود کور را
— صائب

میتوان کرد باهسته رو بیابان هموار
گرچه از سنگدلان روی زمین هموار است
— صائب

اندیشه مستی نکند هر که هشیار است
کابادی این طایفه موقوف خرابیست
— صائب

دور نشاط زود بانجام میرسد
بیجهت شادمانی کلند از غمش نیست

پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها سلامه
— حافظ

اگر حجاب طلبی از خدا فرشته شوی
چنانکه میکنی از مردمان حجاب اینجا
— صائب

صائب: حسد با اهل حسد کاری کند صائب / چنانکه آتش سوزنده میخورد خود را

صائب: فراموشی بدولت لازم افتادست یاران را / کجا بر چرخ عیسی دردمندان را بیاد آرد

صائب: بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب / با خویشتن ز شان عسل نیش میبرد

صائب: چونکرم بریشم نظر از مرگ مپوشان / در زندگی از پیرهن خویش کفن ساز

صائب: در فکر سفر باش که هر موی سفیدی / از غیب رسولیست برای طلب تو

صائب: چو مو سفید شود دست از خضاب بشوی / نهان مکن بشب تیره صبح انور را

صائب: دشنام خلق را ندهم جز دعا جواب / ابرم که تلخ گیرم و شیرین عوض دهم

صائب: ز آمیزش کجان نشود طبع راست کج / از اتصال حرف الف خم نمی شود

حزین: شناور را بطوفان بلا تسلیم میباید / هجوم موج دریا خسته سازد سینه زوران را

اثر: شود می سرکه اما سرکه هرگز می نمی گردد / بپاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد

صائب: تنگ دستی راست سازد نفس کجرفتار را / پیچ و تاب از وسعت ره میفزاید مار را

صائب: از خلق تنگ بر تو جهان تنگ گشته است / بیرون ز پای خویش کن این کفش تنگ را

صائب: ایمن ز کجروان نتوان شد بهیچ حال / خط بر زمین ز رفتن خود مار می کشد

چشم کرم مدار ز ابنای روزگار / دشوار میدهند جواب سلام را

عقل صیقل دیدگان شمشیر جوهر داده است
مشورت زنهار با مردان کار افتاده کن
صائب

شاه و گدا بدیدهٔ دریادلان یکیست
پوشیده است پست و بلند زمین در آب
صائب

هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود
ورنه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را
صائب

مکن مشورت نفس زن صفت کاری
اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
صائب

گفتار دلخراش بنازک دلان فقر
مینا براه آبله پایان شکستن است
صائب

یک حرف بشنو از من و در خلد سیر کن
در مجلسیکه گوش توان شد زبان مباش
صائب

هرکسکه بی رفیق موافق سفر کند
با خود هزار قافله تشویش می برد
صائب

مکن هرگز قبول کدخدائی
گزو تا زنده باشی بنده باشی
صائب

بشوی دست ز دریوزه وقت طعام
ز انتظار مکن خون بدل جماعت را
صائب

مرد میدان نکشد منت کس را واقف
جوهر آبست کجا تیغ به باران محتاج
واقف

کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نه کرد
سعدی

خنده رو بودن به از گنج گهر بخشیدن است
تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
صائب

زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه
ملایمت بحریفان بیحیا عبث است
حزین

صائب

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم
که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

صائب

با صاف دل مجادله با خویشتن دشمنیست
هرکس شد با آئینه خنجر بخود کشد

صائب

در زیر بار قرض نماند کف کریم
با دستگیر خلق خدا یاری میشود

صائب

از طلوع و از غروب مهر روشن شد که چرخ
هر کرا بر داشت صبح از خاک شام افتد بخاک

صائب

بمغرب میتواند رفت ره رکه در از مشرق
گذارد هرکه چون خورشید گام آهسته آهسته

امین

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

دوستان نازک مزاج ما سبب نازک مزاج
چون کسی اوقات صرف پاس خاطرها کند

با ادب با همه سرکن که دل شاه و گدا
در تراز وی مکافات برابر باشد

صائب

گریها در پرده دارد خنده های بیشمار
خنده بی اختیاری برق باران آورد

صائب

پیش و پس اوراق جهان بیم نفس نیست
خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی

صائب

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند

صائب

ما بروی تلخ صلح از هر دو عالم کرده ایم
چشم شور خلق را بر خویش زمزم کرده ایم

صائب

ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره
کاروان هرجا که بار انداخت آنجا منزل است

صائب

نفس را مگذار پا از حد خود بیرون نهد
میشود گم طفل چون از خانه می آید برون

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است | در رشتهٔ نفس گهر آید ز عمر — صائب

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش — عالی نعمتخان

با دشاهی بحضور قلب با ر خاطر است | دل چو برجا نیست گو تخت سلیمانی مباش — مخفی

مهمانی مردم مروا گر بر وی
کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را — صائب

چو خواهد بخش کردن مرگ مالت | همان بهتر که خود بخشنده باشی — صائب
به بی رغبتی شهوت انگیختن | برغبت بود خون خود ریختن — سعدی
بوقت لقمه خوردن این مسرت گفت لبهایم | که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را — مسرت

ساده لوحی کز دوا انگیز شهوت می کند
میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش — صائب

در زمانه باطل کسیکه حق گوید | برای خویش چو منصور ریسمان تابد — صائب
نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب | رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن — صائب
به پستان آمدن خون جگر را شیر میسازد | جوانرا یکدم اندوه غریبی پیر میسازد — حزین

کار چون با ناقص افتد دست بردار از کمال
همزبان لال را ناچار باید گشت لال — سرخوش

حد شرعی مست بیخبر را نمی آرد بهوش | نیست پروای ز چوب دار منصور مرا — صائب

صائب
شد نفس بد گهر ز مدارا گزنده تر
زاحسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

صائب
هوشمند یکه بهنگامه مستان افتد
مصلحت نیست که هوشیار نماید خود را

سعدی
هر آن کو برد نام مردم بعار
تو چشم نکو گوئی از وی مدار

عاقل
از خوشامد سیفزاید در تنکظرفان غرور
شیشها را بی نفس سامان بالیدن کجاست

از در حق بدر خلق مبر حاجت خویش
شکوه از یار با غیار زمنی باید برد

صائب
مشو قانع به تحسین زبان از مستمع صائب
که دل برخواستن از جای تعظیم سخن باشد

مخلص
عیب را هم گر بجاوی نیست خالی از هنر
باز میدارد تکبر از ریا مغرور را

اثر
چو زفلک بر اهل کمال است منحصر
غم نیست از خسوف مه ناتمام را

اثر
ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرور
آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

چیزی بروی هم ننهادیم در جهان
جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

صائب
شوق در هر دل که باشد رهبری در کار نیست
سیل می راهبر بدریا میرساند خویش را

صائب
زسا دگیست بفرزند هر که خورسند است
که مادر و پدر غم وجود فرزند است

سخت گفتن بمحل به ز خوشامد باشد
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد
یکی گوهر شود از صد هزاران قطره نیسان را

جز ندامت حاصلی در الفت خوبان نبود | از میان بی وفایان چون وفا بر خاستم — وفا

سر بر آوردی بدولت پای مردی کن بلطف
دست رس دادت خدا افتادگان را دستگیر — صائب

از بلهوس محبت قلبی طمع مدار | نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را — صائب

حضور قلب بود شرط در ادای نماز | حضور خلق ترا در نماز می آید

کار موقوف بوقت است چون وقت رسید | خواب از بند رهانید مه کنعان را — صائب

روزی اگر نمیرسدت تنگدل مباش | روشکر کن مباد کزین هم بتر شود — حافظ

یکبار آبروی ز روئیکه ریخت ریخت | در برگ گل دوباره که آرد گلاب را — بیخود

حرف بدگو باز میدارد ز بد کردن مرا | میکند هموار سوهان گرچه خود هموار نیست

چون بلائی میشود نازل من چین جبین | در بروی میهمانی غیب بستن خوب نیست — صائب

مریض مصلحت خویش را نمیداند | تلخ وشو طبیب زمانه قانع باش

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن
صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن — صائب

میکند موج حوادث رخنه چون جوهر در او | گر حصار رخانه از فولاد خواهی ساختن

همت پیران کشاید کارهای سخت را | رخنه در خارا کند تیر کمان صدمنی

چشم پوشیدن ز دنیا قابل افسوس نیست
در نظر خواب پریشان گر نباشد گو مباش — صائب

صائب
عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج می کنند ترا

عشق حقیقی ست مجازی مگیر
این دم مار است ببازی مگیر

غنی
قوت بازو نیاید بی صفائی دل بکار
تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست

صائب
نیست تا پاک از غرضها در سخاوت سود نیست
در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

کلیم
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتیکه از سر عالم توان گذشت

صائب
یکدیدن از برای ندیدن بود ضرور
هرچند روی مردم عالم ندیدنیست

صائب
در جهان از ظاهر آرائیست انسان قیمتی
مصحف از خوش خط نباشد نیست چندان قیمتی

کریم اوست که خود را بخیل می داند
عزیز اوست که خود را ذلیل میداند

کلیم
سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت
که زاغ از خورش استخوان هما نشود

بساطی
نماز قصر فرمودند در غربت ترا یعنی
براه دوست میباید یکی کردن دو منزل را

غنی
مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون
در آید چون درون دیده مژگان خار میگردد

غنی
چون محبت درمیان باشد تکلف گو مباش
شیر با در رو حلاوت بینیاز از شکر است

غنی
باستغنا گذشتن از جهان آسان نمیباشد
بود دشوار قطع ره دو از پشت پا کردن

صائب
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
انگشت خود بوقت ضرورت مکیدن است

پهلوان شاه

نعمتخان عالی
چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت
زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل است

کلیم
پاک طینت را بکین کس بنا بد گرد کرد
بهر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن

ناصر علی
دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود
پیراهن زیاده ز قامت برید نیست

زبد گوهر نباید هیچ گه ترک بدی کردن
نگردد کند دندان از گزیدن مار افعی را

شفیع
نتوان شناخت نیک و بد هر سرشت را
هرگز کسی نخواند خط سرنوشت را

راضی
چون پسر بیهوده گرد افتد علاجش راندن است
چون ز جا جنبید دندان چارهٔ او کندن است

فایق
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر گردد
که عطر صندل افزون تر ز صندل مینهد بو را

بیگ
باز گردیدن ندارد سود جاهل را ز جهل
قلب نادان اگر صد بار نادان بشنود

راحت دنیا نیابی تا نسازی با دروغ
شب اگر خوابت نیاید گوش بر افسانه باش

دشمن زندگیست موی سفید
روی دشمن سیاه باید کرد

فرید
سفله را منظور نتوان ساختن گو خوب روست
میخ را در دیده نتوان کوفتن گو از زر است

صائب
معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

صائب
برز ورخود مناز که یک مشت بال و پر
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

ز دوستان زبانی مدار چشم وفا
ز برگ بید محالست بر توانی یافت

با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست
از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست
صائب

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت
از که دیگر در جهان چشم وفاداری کسی
صائب

گرچه در ظاهر اسیر چار دیوار تنی
رخصت جولان برون زین حصارت داده‌اند
صائب

بخود محتاج خواهد پست فطرت در زمند انرا
طبیب از صحت بیمار خود رنجور میگردد
صائب

مخند ای نوجوان زنهار بر موی سفید ما
که این ابر پریشان بر لب هر بام میریزد
صائب

ما بجای توشه دل برداشتیم از هر چه هست
با سنگین راه عقبی بر ندارد بیش ازین
صائب

از مزار اهل حق جز دولت عقبی مخواه
زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه
صائب

کوته اندیشی که خیر از مال مردم میکند
دست و دامان تهی برگردد از بازار حشر
صائب

کاهش و افزایش این نشه با یکدیگر است
میخور دافیون ترا چندان که افیون میخوری
صائب

کدورت بیشتر آنرا که جوهر بیشتر دارد
نمیباشد غبار زنگ هرگز تیغ چوبین را

فریب پرورش باغبان مخور ای گل
که آب میدهد اما گلاب می گیرد
صائب

نان تو پخته است بهر جا که میروی
صائب زبان خویش اگر گنده میکنی

ابر مظلم تیره گرداند جهان را در دمی
یک ترش رو تلخ سازد عیش را بر عالمی
صائب

گر صفای حرم کعبه ز زمزم باشد
زمزم کعبهٔ دل دیدهٔ پر نم باشد
صائب

دعوی حق را کند باطل گواه بی شعور
عذر نامقبول ثابت میکند تقصیر را
صائب

قابل
قابل درین زمانه ز آدم نشان مخواه
چندین هزار سال ز آدم گذشته است

آرزو
هر که خود تربیت خود نه کند آدم نیست
آدم آنست که او را پدر و مادر نیست

عزت
عزت بکیمیا ندهی آبروی خویش
آب گهر بخاک فروشد کسی چرا

سلیم
سرد و گرم جهان خاطرت چو راضی شد
تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم است

صائب
بخانهٔ که درو بی تکلفی فرش است
توان چو صورت آئینه رفت بی تکلیف
از خس و خار غرض گر پاک باشد سینها
هیچ باغ دلکشا چون دیدن احباب نیست

غنی
در فکر بستن مضمون رنگین لطف نیست
کم دهد رنگ ار کسی بندد حنای بسته را

صائب
رنجش دریا دلان را احتیاج عذر نیست
زخم روی آب کی محتاج مرهم میشود
عیب است و لیکن هنر است از موری
پای ملخی پیش سلیمان بردن

خالص
شنوند اهل بصیرت از برای دیگران مخور
گرفتار بلا گردل شو و از دیده آب آید

فرحت
مرد از حاضر جوابی صاحب تمکین شود
میرسد در گوش ما را این صدا از کوهسار

فرحت
تا ید بکف چو طائر عشرت ز دست رفت
رنگی ز رخ پریده کسی را شکار نیست

صائب
هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

از طبع بار دیگر این نسخه شد مسجل
نقاش نقش آخر بهتر کشد ز اول

رشید:
بیکدل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن
که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

صائب:
هر سری دارد درین بازار سودای دگر
هر کسی بند دبآئین دگر دستار را

صائب:
مرغ زیرک دام را در دانه می بیند عیان
در حضور هوشیاران سبحه گردانی مکن

صائب:
مکن اعانت ظالم ز ساده لوحیها
گر تیغ سنگ فسان را سیاه رو سازد

حزین:
بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد
سموم را سر همراهی صبا عبث است

حافظ:
درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

حزین:
تعظیم گاو خر که با نسان حرام بود
اکنون فریضه گشت بما احترام او

سعدی:
عاقبت گرگ زاده گرگ شود
گرچه با آدمی بزرگ شود

صائب:
مبین بچشم حقارت بهیچ خصم ضعیف
که پشه گرد بر آورد از سر نمرود

صائب:
ز گفتن آشنا را میشود راز
نداند هیچ کس حال خموشی

سعدی:
هر که را بر ساط بنشینی
واجب آمد بخدمتش برخواست

مطهر:
مرد عالم گر پریشان حال باشد عیب نیست
قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر است

صائب:
سگ ز صاحب روی گردان میشود چون سیر شد
نفس باشد در تهی دستی بفرمان بیشتر

غنی:
صید بد آزار مرد سفله چون شد مالدار
نیش پیدا می کند چون مور گردد بالدار

جواب تلخ به نقد از لب ترش رویان | هزار بار به از قند انتظار آمد
بزرگش نخوانند اهل خرد | که نام بزرگان بزشتی برد — سعدی
هرچه بخشند عالم ناساز بگیرد ز تو | غیر عبرت هرچه گیری باز بگیرد ز تو — صائب
نه بخشود هرگز خداوند هوشش | بر آن بنده کو شد خداوند هوشش — سعدی
میشود خاموش از تردامنی شمع حیات | دامن پاکست فانوس چراغ زندگی — صائب

گرت خون نابه گرد دل ز دست دوستان سعدی
نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آری — سعدی

کسی را که سعی قدم بیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر — سعدی

هنر بیار و زبان آوری مکن سعدی
چه حاجت است بگوید شکر که شیرینم — سعدی

از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود
سخن بر بدیه نیابد صواب | بوقت خودش داده باید جواب — سعدی

به پیری گر نمی خواهی که محتاج عصا گردی
زپا افتادگان را در جوانی دستگیری کن — راسخ

زخلق ارچه آزار بینم بسی | نخواهم که آزارد از من کسی

از ناکسان وفا و مروّت طمع مدار
از طبع دیو خاصیت آدمی مجوی — مخفی

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
بشکرخنده شیرین میکند صائب دهانش را	کسی کز تلخی محرومی سائل خبر دارد	صائب
دانه چین از حرص گشتن دست از جان شستن است	شد صدف فارغ از آب گهر پیمانه پر	غنی
قبول صحبت نیکان اگر نه باری	یکی بگوش و زهم صحبتان بد بگریز	جامی
به از روی زیباست آواز خوش	که آن حظ نفس است و این قوت روح	سعدی
آهی که غم ز دل نبرد ناکشیده نیست	مرغیکه نامه بر نبود پر بریده نیست	صائب
بلطافت چو برنیاید کار	سر به بیحرمتی کشد ناچار	سعدی
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید	که خواب مردم آگاه عین بیداریست	صائب
در آن رهی که بمستی توان سلامت رفت	قدم شمرده نهادن دلیل هشیاریست	صائب
کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت	گر همه عیسی است رند خود بار خود است	صائب
ترک نیاحق پرستی از برای آخرت	از هوای نقل کردن در هوای دیگر است	صائب
کسی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از آبروئی کسی	سعدی
از ته دیوار آسان است بیرون آمدن	دامن از دست گران جانان کشیدن مشکل است	صائب
اهل دل را بدل و اهل نظر را منظر	دوستداران زمانرا زبان باید جست	صائب

دوستی

دوستی و دشمنی با خلق صائب آفت است — از جدل آسوده شد هر کس نه مهر و کین گذاشت — صائب

سنگ در دست و مار بر سر سنگ — خیره روئی بود قیاس و درنگ — سعدی

نیک سهل است زنده بیجان کرد — کشته را باز زنده نتوان کرد

بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز و دانائی — سعدی

یافت در پی بصری گم شدهٔ خود یعقوب
دیده از بهر که گرفتند بصیرت دادند

نه هر مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کز و سوال کنند — سعدی

بدانرا نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیک رائند — سعدی

از حاضران بخیر نکردند خلق یاد — از رفتگان همه کس یاد می کنند — صائب

پند گیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران ز تو پند — سعدی

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش — سعدی

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد — سعدی — سعدی

گر نیائی بگوش رغبت کس — بر رسولان پیام باشد و بس — سعدی

دم ز خواهش چون مصفی شد دم عیسیٰ شود
دست چون شد از طمع کوته ید بیضا شود — صائب

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی بعالم برند — سعدی

خدا ترس باید امانت گذار	امین کز تو ترسد امینش مدار
چو لن مرد و خوش خلق و بخشنده باش	چو حق با تو باشد تو به خلق پاش
چو خواهی که نامت بود در جهان	مکن نام نیک بزرگان نهان
خنک آنکه آسایش مرد و زن	گزیند بر آسایش خویشتن
حاشا که خلق کار برای خدا کنند	تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند
در قفس بالا و پائینی نمی باشد کلیم	آستان و مسند دنیا بر دانا یکیست
ترا این قدر تا بمانی بس است	چو رفتی جهان جای دیگر کس است
دل بهیده دارد سخن چشم سعادت	از سایهٔ خود فیض کجا بال هما برد
خدا دوست را گر بدرند پوست	نخواهد شدن دشمن دوست دوست
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش	که بد مرد را نیکی آمد به پیش

عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است
شهد نتوان در میان خانهٔ زنبور خورد

چو زور آوری خود نمائی مکن	بر افتاده زور آزمائی مکن
نصیحت چو خالی بود از غرض	چو دار وی تلخست دفع مرض

صائب چو در شکست خود امید نصرت است
احباب در شکستن اعدا چه دیده اند

ستایش کنانان نه یار تو اند	ملامت کنان دوستدار تو اند

سعدی سعدی سعدی سعدی صائب کلیم سعدی صائب سعدی سعدی صائب سعدی سعدی سعدی

۱۲ نمبر

داغ دشمن کامی از دوران کم فرصت ندید / دوستان را هر که در ایام دولت یاد کرد — صائب

اهل حق فارغ از اندیشهٔ باطل باشد / عمر نادان به تمیز حق و باطل گذرد — صائب

عارفان حق‌شناس از سعد و نحس انجم فارغ اند / صلح کل با ثابت و سیار انجم کرده اند — صائب

کسی را که عادت بود راستی / خطائی رود در گذارند ازو — سعدی

با اهل دولت ببازی نشست / که دولت ببازی برفتش ز دست — سعدی

گرت چشم خدا بینی ببخشند / نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش — [illegible]

کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر — سعدی

منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی — سعدی

بیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست / مرغ زیرک می کند در حلقهای دام رقص — صائب

دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار — سعدی

کنون گر بزندان بربندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر — سعدی

الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم — سعدی

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت / هر طفل نی سوار کند تازیانه اش — صائب

زر از بهر خوردن بود ای پسر / برای نهادن چه سنگ و چه زر — سعدی

صائب
این زمین و آسمان گردی و دودی بیش نیست
از دو خان صائب میندیش از غبار اندیشه کن

صائب
گوی سبقت هر که برد از دیگران مرد است مرد
ورنه هر زالی است رستم چون شود میدان تهی

سعدی
مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

سعدی
تهی دست در خوبرویان مپیچ
که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ

صائب
چنان که از نک افزون شود جراحتها
یکی هزار ز پرسش شود مصیبتها

سعدی
من آنجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردد تهی دست باز

سعدی
بمرد آخر و نیک نامی ببرد
زهی نیکنامی که نامش نمرد

صائب
از زخم زبان نیست گریز اهل رقم را
بیچاک که دیده است گریبان قلم را

سعدی
بخور هر چه آید ز دست حبیب
نه بیمار دانا تر است از طبیب

سعدی
بر انداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

سعدی
نه هر کس سزاوار باشد بصدر
کرامت بجاه است و منزل بقدر

صائب
مستغنی از دلیل بود دل چو آگه است
ننمود کس به قبله نما قبله گاه را

سعدی
گنه گار اندیشناک از خدا
به از پارسائی عبادت نما

صائب
گرچه دست اهل دولت هست در ظاهر بلند
دست ارباب دعا بالاترین دستهاست

هرا‌ن

هر آنکسکه جور بزرگان نبرد — بسوزد دلش بر ضعیفان خورد — سعدی

عرض مطلب میکند کوتاه طول عمر را — آبرو حفظ حیات جاودانی شد مرا — صائب

میتوان از سست پیوندان بآسانی برید
در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است — صائب

نه آهن عقل است رای خرد — که دانا فریب مشعبد خرد — سعدی

ملک سعید یا دیده بر دست کس — که بخشنده پروردگار است وبس — سعدی

کلید ظفر چون نباشد بدست — ببازو در فتح نتوان شکست — سعدی

هر که چون رشته زباریک خیالان گردد
روزیش تنگ تر از رشتهٔ سوزن باشد — صائب

نه دانا بسعی اجل جان برد — نه نادان بناساز خوردن بمرد — سعدی

چه داند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست — سعدی

نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بخت یار — سعدی

درختیکه بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار — سعدی

باندازه بود باید نمود — خجالت نبرد آنکه ننمود بود — سعدی

آنقدر فیض مجالست به نیکان برسد
تیر کج باعث آرام نشان می گردد — صائب

اگر بادشاهست وگر پینه دوز — چو خفتند گردد شب هردو روز — سعدی

آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند / از نفس آرمیده حذر بیشتر کنند (صائب)

تا دخل نباشد نتوان خرج نمودن / از بستگی گوش زبان لال برآید (صائب)

کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آن کس که در دشمنی یار اوست (سعدی)

بالید کیست لازمهٔ التفات خلق / فربه بیک دو هفته هلال از اشاره شد

ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد (سعدی)

چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن (سعدی)

زن خوب و فرمان بر پارسا / کند مرد درویش را پادشا (سعدی)

درختیکه پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری (سعدی)

زن بد در سرای مرد نکو / اندرین عالم است دوزخ او (سعدی)

بود چو گوش فلک از ستاره پر سیماب / چه حاصل است رساندن باسمان فریاد (صائب)

پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فروشوی دست (سعدی)

محاسن چو مردان نداری بدست / نه مردی بود پیش مردان نشست (سعدی)

مکن بد بفرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه (سعدی)

خرقه پوشان از مردم بردباری لازم است / رخت حمالی برون کن چون نداری تاب بار (صائب)

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند / بانگ فریاد برآری که مسلمانی نیست (سعدی)

مصراع اول	مصراع دوم	شاعر
چو مر بندهٔ راهی پرورسے	بهیبت بر آرش کزو برخوری	سعدی
چو نارفته بیرون ز آغوش زن	کدامش هنر باشد و رای و فن	سعدی
کمن ناله از بینوائی بسے	چو بینی ز خود بینواتر کسی	سعدی
میکند صائب زبان عیب جویان را دراز		صائب
کوته اندیشکه خورده گیرد رامی ستاید بیشتر		
بس بود خاکیکه برسر کرده ام در زندگی	بر سر خاکم عمارت گر نباشد گو مباش	صائب
رمق ماندهٔ را که جان از بدن	بر آید چه سود انگبین ریختن	سعدی
هر که غم جهان خورد بر ز حیات کی خورد		
پس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری		
چو بینی زبردست را زور دست	نه مردی بود پنجهٔ خود شکست	سعدی
چو پنجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر چند روزیکه هست	سعدی
اگر نه زبان قصه بر داشتی	کس از سر دل کی خبر داشتی	
غیر از جواب خشک ندارد نتیجهٔ	آنرا که هدیهٔ نبود جز سلام خشک	
بمایه توان ای پسر سود کرد	چه سود افتد آنرا که سرمایه خورد	سعدی
سعد یا دی رفت و فردا هم چنان موجود نیست		سعدی
در میان این و آن فرصت شمار امروز را		
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب	خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش	صائب

ثاقب

طول امل بزندگی کوته ابلهیست
سازد بنقد رجا درخود پا دراز کس

سعدی

نکونام را کس نگیرد اسیر
بترس از خدا و مترس از امیر

خلوص

مدار از اهل دل پاس آشنائی چشم
که درد دل نکشد هر کسیکه دلشاد است

سعدی

زن و فرزند و خویش و یار و پیوند
برادرخواندگان کاروانند

سعدی

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

سعدی

هر که بگل در بماند تا که نگیرند دست
هرچه کند جهد بیش پای فروتر رود

سعدی

بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست
سعدی مگر بسایه لطف خدا روی

سعدی

تا رنج تحمل نکنی گنج نه بینی
تا شب نرود صبح پدیدار نگردد

شفیع

بد نمی آید مرا از سربریدنهای شمع
هر گل بدبو که باشد مستحق چیدن است

سعدی

آرزومند کعبه را شرط است
که تحمل کند نشیب و فراز

والا

زبان خامشان گویا شود از افترا آخر
که عیسی را بمهد آورد یک سر بر سخن تهمت

سعدی

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست
نظر بحسن معاد است نی بحسن معاش

سفلهٔ زرپوش را در مجلس خود جا مده
کفش زرین گر بود بر سر نباید گذاشت

ولا خلاف بزرگان که گفته اند مکن — بکن هر آنچه بشاید ز هر چه بتوانی — سعدی

نرود هوشمند در آب — تا نه بیند نخست پایانش — سعدی

ز ابلهی مکن اشعار را وسیله رزق
ببین زمین سخن قابل زراعت نیست

عزت نمی رود ز عزیزان که شاخ گل — دستار اگر چه داشت دور وی قبا نداشت — حزین

باسفله گان شراکت روزی زیان بود — سگ دشمن گدای پیکپاره نان بود — حزین

پاک بینان را ز روی خوب دیدن منع نیست
سجده ایزد را بود گو سجده گه بت خانه باش — سعدی

چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست — سعدی

ز انبوه مریدان پیر جاهل گرد د افسانه
شود رسواتر از جمعیت اطفال دیوانه — حزین

تعظیم سفله پست کند قدر مرد را — از جا ز آمد آمد دنیا منبر دیم — حزین

لاف مردی زنی و زن باشی — همچو خنثی مباش نر ماده — سعدی

خود پرستان نظر به شخص کنند — پاک بینان به صنع یزدانی — سعدی

رقص وقتی مسلم است ترا — کاستین بر دو عالم افشانی — سعدی

همه مسافر و این بس عجب که طایفها — هر آنکه پیش بمنزل رسید می گرند — صائب

سعدی — هرچه بر نفس خویش نپسندی — نیز بر نفس دیگران مپسند

سعدی — ز مهر آن طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

رابح — ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست — غبار چهرهٔ گردون دلیل باران است

سعدی — بدوست گرچه عزیز است راز دل مگشا — که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

سعدی — توان از دانهای سبحه دانست — که دلها را بدلها هست راهی

سعدی — ز روح روی کودک می‌توان خواند — که بد یا نیک باشد در بزرگی

سعدی — با بداندیش هم نکوئی کن — دهن سگ بلقمه دوخته به

سعدی — هر که مشهور شد به بیخبری — دیگر از وی امید خیر مدار

سعدی — زمانی شعر و شطرنج و حکایت — که خاطر را بود دفع ملالی

ثنائی — جا کند بر فرق شاهان هر که دارد در گره — قطرهٔ آبی درین دریا چو دُر شاهوار

سعدی — در همه حال نیک محضر باش — تا همه وقت محترم باشی

سعدی — سر آنگه ببالین نهد هوشمند — که خوابش بقهر اندر آرد به بند

سعدی — امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو — فردا نکوهش تو کند پیش دیگری

سعدی — اگر تنگدستی مرو پیش یار — وگر سیم داری بیا و بیار

سعدی — چه به کشتی طبیب از خود میازار — چراغ از بهر تاریکی نگه دار

سعدی
ز دست تهی بر نیاید امید
بزر بر کنی چشم دیو سفید

سعدی
تو خود بفرست برگ عیش از پیش
که خویشانرا نباشد جز غم خویش

سعدی
این دغل دوستان که می بینی
مگسانند گرد شیرینی

دوستی را هزار شخص کم است
دشمنی را یکی بود بسیار

خاقانی
چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز
سرگین گاو و عنبر سارا برابر است

همت از مردم کریم طلب
خاک از تودهٔ کلان بردار

حزین
تو در بت خانهٔ اندیشهٔ دینی نمیدانی
که عارف کعبه میداند دل گبر و مسلمان را

بعهد ما تحمل پیشهٔ خوار است
بود حمال هر کس بردبار است

مرگ هر کس در حقیقت نقش حال زندگیست
هر چه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب

مظهر
ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست
خس بود بالای دریا زیر دریا گوهر است

حزین
عیان گردد بروز مرگ چون بیدار خواهی شد
نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را

معصوم
با سفلگان ظریقه تسلیم حکمت است
پیش آیدت اگر در پستی خمیده باش

طاهر
در دار باب هنر را چاره کردن مشکل است
صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را

جودت
ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران را
ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

عمر خیام
چرا نالد کسی از تنگ دستی
که گنج بی قیاس است تندرستی
گفتمش چیست که خدای گفت
ساعتی عیش و غصه سال چند

کاشی
باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست
تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب است

سعدی
همان کس مپندار نی صلاح خواسته است
که گوید فلان خار در راه است

حزین
نباشد پیش روشن دل فروغ اهل دعوی را
فتد شمع از میان چون مهر نور افشان برون آید

حزین
من از سکوت فلک ترک مدعا گفتم
لب خموش بسائل جواب هیبا شد

حزین
از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما
خاطر ز ستایش گر نادان گله دارد

نصرت
شهرت نام آوری سرمایهٔ آرام نیست
جز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست

ناصر علی
چو دل بیناست بگشا دیده از هم
نگاه تند را عینک حجاب است

حزین
ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود
نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند

سالک
اگر فولاد جوهر دار باشد تیغ می گردد
ز مردی سکهٔ بهتر نباشد بادشاهان را

کمینه قدر چو یابد ز راستی گذرد
پیاده چو به پیشه کند کجروی چو فرزین شد — بیدل

نیست در سر فکر روزی صاحب شمشیر را
باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را — قبول

بسکه نادیدنی از مردم عالم دیدم
روشنم گشت که آسایش نابینا چیست — کلیم

گفتار صدق باعث آزار می شود
چون قول حق بلند شود دار می شود — صائب

آید از ناراستی سر رشتهٔ دولت بکف
در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان — صائب

بچشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی آید
کند هر گاه احسانی بمردم خودنما باشد — صائب

مرد تمام آنکه گفت و بکرد
وانکه بگوید بکند نیم مرد

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش
جز پیش خود دنیا رم هرگز فرو سر خویش

از عزت ناقص نرسد نقص بکامل
بت گر بپرستند جهانی بخدا چه — حزین

صاحب انصاف را باشد نظر بر نقص خویش
جرم بر بخت بد و بر گردش اختر نیست — کلیم

از نور خرد کس نه رسیده است بجای
این عقل چراغیست که در خانه تمام است — کلیم

زنهار مگر ز نشوی در نظر خلق
انگشت نما ماه همین اول ماه است — کلیم

عاقل بکار دنیا بسیار لاابالیست
همسایهٔ جنون است عقلیکه کامل فتد — کلیم

رحم در عالم اگر هست اجل دارد و بس
کاین همه طایر روح از قفس آزاد کند — کلیم

سر بر تن صدف نبود زانکه روزگار
در کارخانهٔ دهر چیزی بد عا نیست
کلیم

بگرد میکده گشتیم و می نیافتیم
هم جفای دوستان هم جور دشمن می کشیم
کلیم

ما نمی گوئیم کز هر کس چها بر داشتیم
نیک و بد در زمانهٔ ما نیست
کلیم

یک جا هیچکس سر و سامان نمید هد
نعمت بود فراوان جائیکه اشتها نیست
حزین

از آن شراب که در ساغر جوانی بود
هر که از جائی بر آرد تیغ گردن می کشیم
کلیم

برد بار بها ببین اما ز بار ما مپرس
هر چه دیدم ز بد بتر دیدم
کلیم

بسعی خویشتن هرگز نگردی نیک بخت ای دل
تمامی عمر اگر بال هما خواهی لب بستن
کلیم

نه گوئیست که دل از حاصل جهان بردار
کار فردا را ز ما امروز میخواهند و ما
کلیم

هر چه دست رست نیست دل از آن بردار
هر چه را امروز باید کرد فردا می کنیم
کلیم

داروی یاس با همه ردی موافق است
از وضع ناگوار جهان طبع ما کلیم
کلیم

زین یکدوا هزار مرض راد و انکیم
ز بسکه سیر شدیم غم دنیا نمی خوریم
کلیم

برهش قدم ز سر کن بفگن کلاه نخوت
که بکام خویش سالک رسد از برهنه پائی
کلیم

اساس سلوک و سبیل وصال
بود صدق اقوال و حسن فعال
حزین

اگر مستمع هست در خانه کس
یکی حرف باشد ز گوینده بس

زشت رو چون سازد از خود دور خوی زشت را
لازم افتاده است خوی زشت روی زشت را
صائب

بعالم آنچنان از چشم و دل سیری بسر بردم — که گر از فاقه می مردم نمی پختم تمنا را — کلیم

سبک سر نباید بکار ای پسر — که طبل تهی به ز بی مغز سر — حزین

هر که چشم رغبت از نظارهٔ مرغوب بست
بر دل آسوده راه یک جهان آشوب بست — صائب

ناخوانده مرو بر در کس تا زگرانی
بار دل یک شهر چو سیلاب نباشی — کلیم

حزین از روشهای نیک اختران — جوان مردی آموز و دل نه بر آن — کلیم

ترا برتر از حدّ خود راه نیست — که نقش از نگارنده آگاه نیست — حزین

سر مار را کوفتن طاعت است
زره خار و خس رفتن حکمت است — حزین

زخست شمر کار زود می شود دلگیر — درین زمانه تمنای اعتبار مکن — صائب

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتم
چون روم بیرون ز خود اکنون که منزل یافتم — صائب

جهاد از پئی راحت عالم است — وگرنه چه کین با بنی آدم است

غم از هیچ نیست یاران را — جنس غیرت کساد می بینم — حزین

بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی
خیال و وهم ها سحر و دلیل من عصا باشد — شکایکی

صائب	اوقات صرف دوستی عیب جو مکن	با زشت روی آینه را رو برو مکن
حزین	چو عضوی شود گنده باید برید	وگرنه کند عضو دیگر پلید
	دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد	اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد
تمنا	در لباس زندگی راحت نمی دانم که چیست	این قبای تنگ را عمریست می پوشم بزور
اثر	ور زندگان خلق که زر قوت بازوست	افزون نکند نقش طلا زور کمان را
سعدی	با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین	زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
رضا	هر کس دولت دنیا بآیینی اثر بخشد	بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر بخشد
شامی	بجد دانش خود در زمانه دانستم	که استراحت دنیا بقدر نادانیست
سعدی	ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست
سعدی	اگر شه روز را گوید شب است این	بباید گفت اینک ماه و پروین
سعدی	تا سزائی را چو بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
سعدی	اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
سعدی	بعذر توبه توان رستن از عذاب خدا	ولیک می نتوان از زبان مردم رست
سعدی	چو از قومی یکی بیدانشی کرد	نه که را منزلت ماند نه مه را

رسیده ئی بلب گور کجروی بگذار	نگشته راست بسوراخ هیچ مار نرفت — صائب
بر نیاید روغن از جوزی که همغز او فتاد	خوابهای پوچ را تعبیر کردن مشکل است — صائب
ای گرفتار پای بند عیال	دگر آزادگی مبند خیال — سعدی

هر که پیش تلخ رویان مهر از لب بر نداشت
آب شیرین چون صدف در عین دریا میخورد — صائب

فریب جو دفرومایگان مخور زنهار	کرمی کنند نرا خرج تا عطا بخشند — صائب
مترس از جوانان شمشیر زن	حذر کن زپیران بسیار فن — سعدی

نفس پروردن خلاف رای هر عاقل بود
طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم — سعدی

حذر کن ز نادان بیهوده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی — سعدی

دیوانه را بگوئی هشیار باش و عاقل	ترسم که از نصیحت دیوانه تر بماند — سعدی
مرنج از طعنهٔ خصم و مکن عرض کمال خود	که خود عیب و هنر بهتر کند اظهار حال خود — حزین
بر بلندان سخن بسوی خود است	تف بروی فلک بروی خود است

در محفلیکه خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آئینه سازد سکندری داند

سعدی

در چشمت ار حقیر بود صورت فقیر
کوته نظر مباش که در سنگ جوهر است

خزین

با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت است
تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت است

سعدی

چو آهنگ رفتن کند جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

یمین

بیگانه گر بسم تکلف کنند دوست
جای که دوستی است تکلف چه حاجت است

عامل

خود را بشمع و هر گل روی نمی‌زنیم — ما بو الهوس چو بلبل و پروانه نیستیم

دشمن دوست نما را نتوان داد تمیز
شاخ را مرغ چه داند که قفس خواهد شد

سعدی

قضا که با عقوبت و زخ برابر است — رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

سعدی

اگر تیغ عالم بجنبد ز جای — نه برد رگی تا نخواهد خدای

جامی

بقصر عشرت و ایوان بادشاهی مبین — که زاغ نغمه سرگشته چند قافیه سنج

جامی

خرقهٔ پشمین بسر می طلبی سیم و زر
کسوت مردان چه سود کار چو مردانه نیست

جامی

مده براحت فانی حیات باقی را — بجنت دو سه روز از غم ابد بگریز

مخفی

پیش لاالعقل ز دانش دم زدن دیوانگیست — گفتگوی عقل را با مردم عاقل کنید

باشد بقدر لطف سخن در سخن لطیف — از گفتهای عام مجو نکتهای خاص — جامی

خواهی که خدا در دو جهان پاس تو دارد
زنهار تو در پاس دل خسته دلان کوش — جامی
مشو با تنگ چشمان هم سفر گر زندگی خواهی
که رشته هر قدم کوته شود همراه سوزن‌ها

مشو نومید ای مخفی که در هنگام نومیدی — شود لطف خداوندی پناه بی‌پناهان را — مخفی

هر که پیش از وقت درمان خواه درد سر شود
گر حکیمش بو علی باشد دوا دشمن شود — مخفی

نیستی آمد وجود هستی اهل وجود — کافر از حرف مسلمانی مسلمان کی شود — مخفی
بکار کس نیاید نسب مخفی در این عالم — خر عیسی حسب مند است گر و رکیسه زر دارد — مخفی

دلی مردی بدست آور اگر مردانه‌ای مخفی
که دلها را بدلها در حقیقت کار می‌افتد — مخفی

اهل بصیرت از سخنی رنج می‌برند — مو در میان دیده کم از نوک خار نیست — والا
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیتت در سرای خویشتن است — حافظ

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد — حافظ

درویش بی سوال چو با روت بیصداست — از پشه هست پشهٔ خاکی گزنده‌تر — صائب

حافظ — چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

حافظ — مقام عیش میسر نمی شود بی رنج / بلی بحکم بلا بسته ایم روز الست

حافظ — تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

حافظ — حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد

حافظ — سخن نبرد سخندان الا مکن حافظ / که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد

حافظ — سود و زیان مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

حافظ — مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان چو بیچاره شد

حافظ — اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

حافظ — مرد خدا که زاهد و تقوی طلب بود / خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ — رموز مصلحت خویش خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

حافظ — نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد

حافظ — حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

حافظ — دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

حافظ — ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

حافظ — حافظ مدار امید فرح از مدار دهر / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی	حافظ
با این تخت فیروز فیروز کیست	با این پنجروز عمر بهره ور کیست	حافظ
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	سخن شناس نهٔ دلبرا خطا این جاست	حافظ
کسیرا که دستت بود دستگیر	که فردا همان باشدت دستگیر	حافظ
فرصت شمار صحبت کزاین دو راه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن	حافظ
جمله اشیا را نعیم فیض او در برگرفت	خلعت روز ازل بر هیچ کس کوتاه نیست	صافی
بجام خضر اگر دست رس بود زنهار	چو نیست از کف هم مشرب احتراز کنید	صافی
نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن	بر گریزان مکافاتست دندان ریختن	صائب
یا کعبه یا کنشت بروز بین سر دو راه	یکدل نمیتوان بد و قبله نماز کرد	
گردار تا نباشد گفتار جا نگیرد	پند کسی شنود دل دارد نکو خصائل	صافی
جستن وفا ز طفل و ز دیوانه ابلهیست	گر عاقلی فریفتهٔ این و آن مباش	صافی
نکو یا ترا چه حاجت عذرخواهی	که خواهد عذر شان روی نکو شان	صافی
عنقا نشود هیچ کس از دعوی وحدت	اقبال هما رو ننماید بکسی زاغ	ظهیر

صافی

عمر شمع است غرور و هوست باد هوا
حیف زین شمع که بر باد هوا میداری

ظهیر

مردمان بی مروّت از بهایم کمتر اند
زهر انسان فادزهر خاصه حیوانی بود

ظهیر

اگر فرح بود ز پی چه غم ز تلخی صبر
که از برای شفا میخورند درمان تلخ

ظهیر

در چشم هر باریک بین تا جا کنی هموار شو
تا رشته همواری ندید از چشم سوزن سر نزد

ظهیر

زمان شیب نیاید ز دست تو کاری
عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

ظهیر

مهار نفس بود شتر نفس را مهار
آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند

ظهیر

جمع شد هرکس خواستش در پریشانی ظهیر
پنجهٔ امید را در دامن اقبال زد

مباش در نظر مردمان لباس پرست
در آنجا نه خود همچو تیغ عریان باش

صائب

میکند نان بخیل آئینهٔ دل را سیاه
وای بر آن کس که بر نان خسی مهمان شود

آدمی را قوت دست از دل است
هر که او را دل قوی بازو قوی

غنی

گفتگو یک رنگ نبود غافل و هشیار را
در نفس باشد تفاوت خفته و بیدار را

پیش بین بر خصم در تدبیر سبقت می‌برد ‌‌ خواب تا چشمت نه بندد به که بندی خواب را — غنی

نشد روشنم از شمع که در بزم حریفان
خاموش شدن مرگ بود اهل زبان را — غنی

دهر نا امن چنان گشته که چون مردم چشم
تا در خانه نه بندم نه برد خواب مرا — غنی

تن ساخته پابند درین مرحله جان را ‌‌ ساکن کند آمیزش خاک آب روان را — غنی

هر کسکه داد تن ببلا ایمن از بلاست ‌‌ ویران کجا ز موج شود خانهٔ حباب — غنی

رسوا شود کسیکه سخن چین بود غنی
هر جا که خامه ایست زبانش بریده نیست — غنی

نماز یا رسائی مطلبی نیست ‌‌ سلام او سلام روستائیست — غنی

دست کوته را مکش از آستین ‌‌ پای چون شد لنگ در دامان خوش است — غنی

از تواضعهای مردم سخت حیرانم غنی ‌‌ هر که می افتد بپایم کندهٔ پا می شود — غنی

کسوت مکر بود یار با رباب کمال ‌‌ چون بهی پخته شود خرقه ز دوش اندازد — غنی

توان ز شاخ تنزل گل ترقی چید ‌‌ نفس بنی چو فرو شد بلند می گردد — غنی

نیست حسن بی بقا شایستهٔ دلبستگی ‌‌ با چراغ برق یک پروانه همراهی نکرد — غنی

زنهار مکن تکیه بر افتادن سرکش ‌‌ افتادن سرکش بود افتادن آتش — غنی

سر همچو تار سبحه بصد در کشیده ایم ‌‌ آخر رسیده ایم بخود آرمیده ایم — غنی

غنی — براه جستجو او قدم فهمیده نه سالک / که موسی بی عصا ابیراه نتوانست طی کردن

غنی — چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش / گشته خود و راهنمای دگران باش

غنی — در محبت از خود بیگانه می باید شدن / هر کجا طفلی بود دیوانه می باید شدن

غنی — در فکر آشنائی اهل سخن مباش / باید که خویش را بسخن آشنا کنی

ناصر علی — ز اختلاف این و آن سررشته را گم کرده ام / شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها

ناصر علی — در ضلالت تا نیفتادم سعادت ره نداد / راه بر پیدا نشد تا گم نکردم راه را

ناصر علی — به پیری سعی کن گر در جوانی رفت کار از دست / زر گم گشته در آتش ز خاکستر شود پیدا

ناصر علی — از پی اصلاح مردم عمر خود ضایع مکن / می شود بیکارتر سوهان از زنگارها

ناصر علی — خموشی شور هفتاد و دو ملت کرد تلقینم / فراهم گشت از بس زنگها بیرنگ گردیدم

ناصر علی — میدهد آرام پاس آبروها مرد را / مشت آبی از طپیدن باز دارد گرد را

ناصر علی — خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست / مشت خاکی از چشم دشمنان افگندن است

ناصر علی — بهره بردارد فقیری از توانگر مشکل است / مور گرد خرمن گوهر فتد بیحاصل است

ناصر علی — سرمه نتواند که گردد مانع آواز کوه / کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

ناصر علی — جوهر قابل بود از تربیت بس بی نیاز / رفته رفته شیر در بادام روغن میشود

از سخن هرگز علی رنج کس نگزیختیم | اختیار ما بدست همت مردانه بود — ناصر علی

از بزرگی دم مزن یا از بزرگان برگرد
بیصدا گر دید چون افتاد دور از کوه سنگ — ناصر علی

گر به بدنامی کشد کارم در آخر دور نیست
من که بشنیدم در اول پند نیک اندیش را — وحشی

چشم تا وا می کنم از خویش بیرون می روم
چون حباب از بس یکی کردم نفس را با نگاه — ناصر علی

کلید گنج وجود است معرفت ای دل | بکوش تا بکف آری کلید گنج وجود — طوسی
کوته اندیشیکه خیر از مال مردم میکند | دست و دامان تهی برگردد از دکان خیر — صائب
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش — معنوی
حقا که خدمت صد ساله لعب اطفال است | بکشور یکه در او کودکان خداوندند — حافظ
هرکسی از ظن خود شد یار من | وز درون من نجست اسرار من — معنوی

پاک ساز از غیر دل از خود تهی شو چون حباب
گر سبکروحی توانی خیمه زد بر روی آب — وحشی

وعده کردن را وفا باید بجان | تا به بینی در قیامت فیض آن — معنوی
چونکه اسرارت نهان در دل بود | آن مرادت زودتر حاصل شود — معنوی
زر اگرچه عقل می آرد ولیک | مرد عاقل باید او را نیک نیک — معنوی

بگذر از ظن خطا اے بدگمان		ان بعض الظن اثم را خوان
می بلرزد عرش از مدح شقی		بدگمان گردد زمدحش متقی
چون بسا ابلیس آدم روی هست		پس بهر دستی نباید داد دست

هر دو گان آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد وزان مشک ناب

مومنان آئینهٔ یکدیگراند		این خبرها از پیمبر آورند
ای پسر این باغ تو زندان تو		ملک و مال تو وبال جان تو
دیدن دانا عبادت این بود		فتح ابواب سعادت این بود
چون غرض آمد هنر پوشیده شد		صد حجاب از دل بسوی دیده شد
توبه کن وزخورده استغفار کن		گر جراحت کهنه شد رو داغ کن
آدمی فربه شود از راه گوش		گاو خر فربه شود از راه نوش
صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت		میوهٔ شیرین دهد پر منفعت

لطف سالوس جهان خوش لقمه ایست
کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

من نه دیدم در جهان جستجو		هیچ اهلیت به از خوے نکو

بی طمع نشنیده ام از خاص و عام
من سلامی ای برادر والسلام

مثنوی (margin, each verse)

مشورت

مشورت در کارها واجب بود ‌‌ تا پشیمانی در آخر کم شود — معنوی

در نگر پس را بعقل و پیش را ‌‌ همچو پروانه مسوزان خویش را — معنوی

از هوس وز حرص سود اندوختن ‌‌ هر کسی دادی بدن در سوختن — معنوی

بندهٔ یک مرد روشندل شوی ‌‌ به که بر فرق سر شاهان روی — معنوی

آدمی را دشمن پنهان بسی است ‌‌ آدمی با حذر عاقل کسی است — معنوی

طفل با دایه نه استیزد ولیک ‌‌ گرید او گرچه نه بد داند نه نیک — معنوی

گر بصورت آدمی انسان بدی ‌‌ احمد و بوجهل خود یکسان بدی — معنوی

بحر بی پایان بود عقل بشر ‌‌ بحر را غواص باید ای پسر — معنوی

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آنست آن که خود را بشکند — معنوی

عذر احمق بدتر از جرمش بود ‌‌ عذر دانا درپی علمش بود — معنوی

ای زبان هم گنج بی پایان توئی
ای زبان هم رنج بی درمان توئی — معنوی

اولیا راهست قدرت از اله ‌‌ تیر جسته باز گرداند ز راه — معنوی

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش
تا بگوشت آید از گردون خروش — معنوی

هر که غافل بود از کشت بهار ‌‌ او چه داند قیمت این روزگار — معنوی

گیریم جهان آتش سوزنده بگیرد / بی آب شود جوهر یاقوت محال است

گوشت پاره آدمی از زور جان / می شکافد کوه را با بحر و کان

من به بینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود

امر حق را باز جو از واصلی / کامر حق را در نیابد هر دلی

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز به امر حق مده

در وجود آدمی عقل روان / میرسد از غیب چون آب روان

عاقل اندر بیش نقصان بنگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

در رها از مرگ می آرد رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول

مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد

پا تهی گشتن به است از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان

شاهد صادق اثر دارد بسی / لیک آخر کی شناسد هر کسی

شو قلیلا النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

زانکه چون سگ سیر شد سرکش شود — کی سوی صید و شکار خوش دود — معنوی

آن رهی را که ندیدستی تو هیچ — هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ — معنوی

هر که نقص خویش دید و واشناخت — اندر استکمال خود دو اسپه تاخت — معنوی

بند آهن را توان کردن جدا — بند عیبی را نداند کس دوا — معنوی

جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله انسان را بکش از بهر هش — معنوی

لحن مرغان را اگر واقف شوی — بر ضمیر مرغ کی واقف شوی — معنوی

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — ره روان را شمع و شیطان را رجوم — معنوی

زاجتهاد و از تحری رسته ام — آستین بر دامن حق بسته ام — معنوی

در من ار نارست هست آن همچو نور — تا ز صحت در تن افزاید سرور — معنوی

نور خواهی مستعد نور گیر — همچو او باش و صفاتش را پذیر — معنوی

گوش دلال است و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال — معنوی

گرچه ظلمت آمده نوم و سبات — نی درون ظلمت است آب حیات — معنوی

کار خود کن کار بیگانه مکن — در زمین مردمان خانه مکن — معنوی

کافر و مومن خدا گویند لیک
در میان هر دو فرقی هست نیک — معنوی

کام تو موقوف زاری دلست — بی تضرع کامیابی مشکل است — معنوی

است بر مومن همیشه زندگی / بر منافق مردن است و زندگی — معنوی

نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود — معنوی

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر — معنوی

گر تو خواهی همنشینی با خدا / رو نشین اندر حضور اولیا — معنوی

در نمکدان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد — معنوی

نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید بپیش — معنوی

مدح هر کس در خور آنکس بگو / آب دریا در نگنجد در سبو — معنوی

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد — معنوی

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را — معنوی

دوستی با دشمن دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست — معنوی

در عیادت رفتن تو فائده است / فائده آن باز با تو عایده است — معنوی

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری — معنوی

گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند — معنوی

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراه هر احمق شود — معنوی

چون که گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج — معنوی

پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است — معنوی

مصراع اول	مصراع دوم	
حد ندارد وصف رنج آن جهان	سهل باشد رنج دنیا پیش آن	معنوی
هر که بستاید ترا دشنام ده	سود و سرمایه بمفلس وام ده	معنوی
سالها ره میرویم و در اخیر	همچنان در منزل اول اسیر	معنوی
درگذر از نام و بنگر در صفات	تا صفاتت ره نماید سوی ذات	معنوی
صورت مردان معنی این چنین	از برون آدم درون دیو لعین	معنوی
چون ملایک گو که لا علم لنا	یا الهی غیر ما علمتنا	معنوی
آن که بیخ بد بود زود برکن	تا نروید زشت خاری در چمن	معنوی
کافران گویند در وقت عذاب	هر یکی یا لیتنی کنت تراب	معنوی
دامن او گیر ای یار دلیر	کو منزه باشد از بالا و زیر	معنوی
گفت قایل در جهان درویش نیست	ور بود درویش او با خویش نیست	معنوی
ده مرو ده مرد را احمق کند	عقل را بی نور و بی رونق کند	معنوی
در کف هر کس اگر شمعی بدی	اختلاف از گفتشان بیرون شدی	معنوی
فال بد رنجور گرداند همی	آدمی را که نبودستش غمی	معنوی
این جهان همچون درخت است ای کرام	ما بر او چون میوه های نیم خام	معنوی
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان پنهان بود حسن رجال	معنوی
عاشق صنع خدا با فر بود	عاشق مصنوع او کافر بود	معنوی

حق علی را در مثل او شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه خواند

گر بخواهی دوست را فردا نفیر
دوستی با عقل و با عاقل بگیر

قیمت هر کاله میدانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمق ایست

وهم افتد در خطا و در غلط
عقل باشد در اصابتها فقط

با لئیمی چون کنی قهر و جفا
بندهٔ گردد ترا بس با وفا

روز روشن هر که او جوید چراغ
عین جستن کوریش باشد بلاغ

تو نمی بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شدی گردد دوچار

میل اندر مرد و زن زان حق نهاد
تا بقا یابد جهان زین اتحاد

میل تن در سبزه و آب روان
زان بود که اصل او آمد از آن

میر و دکو دک بمکتب پیچ پیچ
چون ندید از مزد کار خویش هیچ

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخم است و برویاند خداش

مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم
لیک پندارد بهر دم بهترم

چون سبب معلوم نبود مشکل است
هر چه پیش آری ز درمان باطل است

تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق

آفتاب از امر حق طباخ ماست
الهی باشد که او گوید خداست

معنوی (margin, repeated beside each couplet)

بوقت

چون سلیمان باش بی وسواس و ریو — تا ترا فرمان برد جنّی و دیو — معنوی

بد گهر را علم و فن آموختن — دادن تیغی بدست تیغ زن — معنوی

کم نشین بر اسپ توسن بی لجام
عقل و دین را پیشوا کن والسّلام — معنوی

فضل مردان برزن ای عالی پرست
زان بود که مرد پایان بین ترست — معنوی

ای بسا موی سیاه و فرد پیر — وی بسا موی سفید و دل چو قیر — معنوی

چون زنامردی دل آگنده بود — ریش و سبلت موجب خنده بود — معنوی

هر کرا افعال دام و دد بود — بر کریمانش گمان بد بود — معنوی

دشمن تو جز تو نبود ای لعین — بیگناهان را مگو دشمن به کین — معنوی

وقت صحّت جمله یارند و رفیق — وقت درد و غم بجز حق کو الیف — معنوی

چون نباشد نور دل دل نیست این
چون نباشد روح جز گل نیست این — معنوی

ای بسا مهر پسر کز شور و شر — شد ز فعل زشت خود ننگ پدر — معنوی

نیست عقل هر عقیلی پایدار — وقت حرص و وقت جنگ و کارزار — معنوی

تا توانی بندهٔ شهوت مشو — در پی شهوت مکن دل را گرو — معنوی

هست تنهائی به از یاران بد — نیک چون با بد نشیند هست بد — معنوی

هر کرا مردم سجودی می کنند — زهر اندر جان او می آگنند — معنوی

بار خود بر کس منه بر خویش نه — سروری را کم طلب درویش به — معنوی

بر قضا کم کن بهانه ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران — معنوی

هیچ کافر را بخواری منگرید — که مسلمان مردنش باشد امید — معنوی

چونکه در یاران رسی خامش نشین — اندر آن حلقه مکن خود را نگین — معنوی

کی شود دریا ز پوز سگ نجس — کی شود خورشید از پف منطمس — معنوی

گر بود صورت حقیر و ناپذیر — چون بود خلقش نکو در پاش میر — معنوی

کم گریز از شیر و اژدرهای نر — ز آشنایان و ز خویشان کن حذر — معنوی

هم ضلال از علم خیزد هم هدا — همچنانکه تلخ و شیرین از ندا — معنوی

کیست از ممنوع گردد ممتنع — چونکه الانسان حریص ما منع — معنوی

ای خنک آنکو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت — معنوی

هیچ قومی را خدا رسوا نکرد — تا دل صاحبدلی نامد بدرد — معنوی

ناز کردن خوشتر آید از شکر — لیک کم خواهش که دارد صد ضرر — معنوی

اولین خون در جهان ظلم و داد — از کف قابیل بهر زن فتاد — معنوی

چاهها کنده برای دیگران — خویش را دیده فتاده اندر آن — معنوی

آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیک شان کم جو امان — معنوی

کار بی استاد خواهی ساختن — جاهلانه جان بخواهی باختن — معنوی

آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال — معنوی

وان امام المتقین داد این خبر — که اذا جاء القضا عمی البصر — معنوی

دانش انوار است در ذات رجال — نی ز راه دفتر و نی قیل و قال — معنوی

مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک تا بالین گور — معنوی

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور — یا نکاحی کن گریز از شور و شر — معنوی

منعمی زو خواه نی از گنج و مال — نصرت از وی خواه نی از عم و خال — معنوی

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم — جاهلان محروم مانده زین نعم — معنوی

صبر در صحرای خشک و سنگ لاخ — احمقی باشد جهان حق فراخ — معنوی

هر مرض دارد دوا میدان الیقین — چون دوای رنج سرما پوستین — معنوی

از منی بودی منی را واگذار — ای ایاز آن پوستین را یاد دار — معنوی

خاکساران جهان را بحقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد — حافظ

مخور فریب صلاح توانگران صائب
که روزه داشتن سفله صرفهٔ نان است

که بسیار ناید بر اندکی — یکی بر صد آید نه صد بر یکی — نظامی

بزرگیت باید درین دسترس — بیاد بزرگان بیاور نفس — نظامی

ولا تا بزرگی نیاری بدست — بجای بزرگان نباید نشست — نظامی

غرور جوانی چو از سر گذشت — ز گستاخ کاری فرو شوی دست — نظامی

سخن گفتن آنگه بود سودمند — گزان گفته آوازه گردد بلند (نظامی)

اگر نخل خرما نباشد بلند — ز تاراج هر طفل یابد گزند (نظامی)

سخن گو چو گوهر برآرد فروغ — چو ناباور افتد نماید دروغ (نظامی)

دروغی که مانند باشد براست — به از راستی کز درستی جداست (نظامی)

کسی را که دولت کند یاوری — که آرد که با او کند همسری (نظامی)

بترس ارچه شیری ز شیرافگنان — دلیری مکن با دلیرافگنان (نظامی)

گر انجیرخور مرغ بودی فراخ — نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ (نظامی)

نه بینیم به بدخواهی اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی (نظامی)

نه هر آدمی سرفرازی کند — سر آن شد که مردم نوازی کند (نظامی)

سر گردن مردم از مردمیست — وگرنه همه آدمی آدمی است (نظامی)

چو بارانکه یک یک مهیا شود — شود سیل وانگه بدریا شود (نظامی)

بی تکلف از تدین خلق را — دولت دارین حاصل میشود

باهستگی کار عالم برآر — که در کار گرمی نیاید بکار (نظامی)

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است (سعدی)

چو شد جامه بر قد فرزند راست — نباید دگر مهر فرزند خواست (نظامی)

مزن تکیه بر مسند و تخت خویش — که هر تخته را تخته هست پیش (نظامی)

دو شیر گرسنه و یک ران گور — کباب آن کسی راست کو راست زور (نظامی)

بشاخی چه باید در آویختن ... که نتوان ازو میوه ریختن — نظامی

خران را کسی در عروسی نخواند ... مگر وقت آن کاب هیزم نماند — نظامی

که داند که فردا چه خواهد رسید ... ز دیده که خواهد شدن ناپدید — نظامی

بکام جوانی توانی رسید ... چو پیری رسد گوشه باید گزید — نظامی

زمانه به نیک و بد آبستن است ... ستاره گهی دوست گه دشمن است — نظامی

چو آرد کسی را جوانی بجوش ... گنه پر دارد که باشد خموش — نظامی

بلندی نمودن در افگندگی ... فراهم شدن در پراگندگی — نظامی

اگر نیک بودی همه کار زن ... زنانرا مزن نام بودی نه زن — نظامی

دری را که از غیب شد ناپدید ... بجز غیب دان کس نداند کلید — نظامی

چه خوش گفت جمشید با رای زن ... که یا پرده یا گور به جای زن — نظامی

بسا قفل کان را نیابی کلید ... گشاینده ناگه آید پدید — نظامی

بد و نیک در صورتی در قیاس ... شناسم که هستم فراست شناس — نظامی

بیک تاج و در تخت باشد بلند ... چو افزون شود ملک یابد گزند — نظامی

دست وفا در کمر عهد کن ... تا نشنوی عهد شکن جهد کن — نظامی

چو قسمت خوران را کنی رام خویش ... بدان قسمت افتاده بین نام خویش — نظامی

خردمند را نیست گز رای تیز ... کند با خداوند فوت ستیز — نظامی

چو از زر نمایی زر بیشتر ... تونگر تر آن کس که درویش‌تر — نظامی

نظامی
به تدبیر کاری توان ساختن — که نتوان به تیغ و سنان ساختن

نظامی
چو طالع جهانگیری آرد به پیش — نشاید زدن تیشه بر پای خویش

نظامی
نکورای چون رای رابد کند — خرابی در آبادی خود کند

نظامی
خردمند آهسته و تیزهوش — بخلوت سخن گو بمجلس خموش

نظامی
چو پایه دهد مرد را شهریار — نباید که برگیرد از خود شمار

نظامی
همه چیز را اصل باید درست — که باشد خلل در بناهای سست

نظامی
نه اقبال را شاید انداختن — که با مقبلان دشمنی ساختن

نظامی
براند از هٔ کن براند از خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش

نظامی
گهر چون بآسانی آید بچنگ — بسختی چه باید تراشید سنگ

نظامی
بخور چیزی از مال و چیزی بده — ز بهر کسان نیز چیزی بنه

نظامی
بشغل جهان رنج بردن چه سود — که روزی بکوشش نباید فزود

نظامی
در خرج بر خود چنان بر مبند — که گردی ز ناخوردنش دردمند

نظامی
خوریم آنچه از ما پس ما خورند — بریم آنچه از ما بغارت برند

صائب
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت — آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

نظامی
بسا زهر کو در تن آرد شکست — بزهر دگر بایدش باز بست

جهان آن کسیر است کو در جهان ... شود آگه از کار کار آگهان
تا توانی نه کنی در حق کس تقصیری ... بدمی یا درمی یا قدمی یا سخنی
— نظامی

باندک اوج سبقت بر بزرگان سفله کی یابد
اگر بر روی شاهان پشت باشد پیل بانانرا
— غنی

مکن ذخیره که در رفتن است عمر عزیز ... بخور که روزه گرفتن حرام در سفر است
— اثر

بهر خدمت پیش ارباب سخن آماده باش
نفس خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش
— غنی

مشکل بود گرفتن چیزی ز دست خلق ... دست کسی بگیر اگر دست میدهد
— غنی

کی به خلقی میتوان شد با تن تنها طرف
ملک گیری سهل باشد گوشه گیری مشکل است
— غنی

نمی آید بکار تیره طبعان جوهر دانایی ... ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمیگردد
— غنی

طفل را بسیاری لطف و محبت دشمنی است
ابر چون طغیان باران کرد برق خرمن است
— ناصر علی

در ره وحدت حشم در کار نیست ... مه ز گردون جنیمه برسری شود
— نامی

مراد از ذکر خالق هست ترک ماسوا کردن
چو دل برگردد از دنیا چه حاجت سبحه گردانیدن
— ناصر علی

عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت بدست آید ... میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
— صائب

صائب
دست چون افتاد خالی همت عالی چه سود | آنچه در دل داشتم در دست بودی کاشکی

علی ناصر
چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری
چراغ خانهٔ درویش ماه تابان است

زهر که بوی وفا یافتی | ز دستش مده کیمیا یافتی

نادم
شود نام تو روشن گر سر تسلیم خم سازی
که نقش راست بنماید نگین واژگون پیدا

اشرف
کار خود کن راست چون فواره از امداد غیر
خود نهال خویش و خود آب روان خویش باش

ما اختیار خود به دل خود سپرده‌ایم | هر جا که دل میرود آنجا میرویم

نیست از سامان نشانی هیچ در کاشانه‌ام
چون نگین من از برای نام صاحب خانه‌ام

عارف
رفیق خوب نایابست چون اکسیر در عالم
نیست با ریزش شاهان دل روشن محتاج
بی آب نان خشک گلوگیر می شود
اقلیم دل بزور میسر نمی شود

صائب
بدست هر که افتد کیمیا گر میتواند شد
نبود مشعل خورشید بروغن محتاج
گر آبرو بجاست گوارا است نان خشک
این فتح بی شکست میسر نمی شود

اصغر
پیشوای خلق گشتن از خدا برگشتن است
روی محراب از جمال کعبه برگردیده ماند

مهربان

ما را برای گریه چو ابر آفریده اند
نازل شد است آیهٔ رحمت بشان ما

اندیشهٔ مآل نیاید ز ما درست
در دست دیگر است چو سود و زیان ما

رابق

براه مرگ رفتن اغنیا را سخت دشوار است
که فربهی باسانی نماید قطع منزلها

والا

جو ر گردون سنگدل را بر سر کار آورد
میشود از فیض سختی همچو موم آهن دراز

انسی

آنرا که عقل هست غم روزگار نیست
دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
که نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر دارد

خانهٔ اهل دول جای ضروری هست نیست
پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی

سبک روحان بساز و برگ دارند احتیاج
نیست در سیر سفر پروای سامان سایه را

حشمت

هست بر آبادی و ویرانه یکسان فیض ابر
نیست عالی همتان را باکسی در دل غبار

فرحت

آب نان روشندلان از سنگ پیدا میکنند
گشت از آئینه فرحت این سخن روشن مرا

صائب

ده در شود گشاده اگر بسته شد دری
انگشت ترجمان زبانست لال را

صائب

ترا در بوتهٔ گل بهر این دادند این مهلت
که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار این جا

نیاز

نیاز داری اگر آرزوی دولت فقر
ز صرف ما حضرت تا بسر و تیغ مرا

رایج
شعر نا خوب کند رسوای عالم گوش دار
چون پسر ابتر شود نفرین پدر را می کنند

ناصر علی
صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیبهاست
هر چه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست

صائب
هر چه رفت از کف بدست آوردن او مشکل است
چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

وحشت
مرد از حاضر جوابی صاحب تمکین شود
میرسد در گوش ما این صدا از کوهسار

منظهر
نگیرد باطن اهل صفا زنگ از نظربازی
تصرف نیست هرگز در دل آئینه صورت را

صائب
شرکت روزی خسیسان را بقہر یاد آورد
بر سر نان پاره سگ دشمن شود درویش را

صائب
نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار
می کند مغشوش جوهر صفحهٔ آئینه را

مهربان
همدم دیرینه میباشد موافق با مزاج
در سبوی کهنه طبع آب می ماند بجا

مهربان
نیست در گل شوخی بوئیکه در عطر گل است
فیض پاکان از گداز دل دو بالا می شود

مخمور
ز دونان کی نجود در مانده گان را کار بستهٔ
گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

ز دیده پاک

روز بد یاری نمی آید ز یاران دیده ایم
بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهیست
سایه هم در زیر پا گم میشود وقت زوال
زنهار از سؤال مرنجان کریم را
— نصرت علی / ناصر علی

گوارا نیست عشرت طبع ناپرهیزگاران را
چه لذت تا ز نشاط عید باشد روزه خواران را
— ناصر علی

گر بود در ره یک قدم بی رهنما دور و دراز است دور
بی اجل نتوان رسیدن گرچه منزل زیر پا ست
— واحد

در حقیقت عینکی بهتر ز پشت چشم نیست
دیده چون بستی دو عالم را تماشا می کنی
— واصل

سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
به ز آدمی دان که درو منفعتی نیست
— سعدی

همت درویش از منعم شدن کمتر شود
از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود
— ناصر علی

در گران باری بود رفعت که حمال از دوکان
میبرد بارسبک بر دست و سنگین را بدوش
— صارم

ز فیض مفلسی قیمت فزاید اهل جوهر را
لباس غیر عریانی نزیبد لعل و گوهر را
— روحی

تا نخوانند مشو سر بر انجمنی
بتر زین نباشد عذاب الیم
که تباشد چمن قدر گل خودرو را
که با احمقی همسر افتد حکیم
— خالص / غزین

حافظ
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

صائب
نداری چون زمعنی بهره باری مکن دعوی
که در پرواز گردد مرغ کوته بال رسواتر

صائب
جنس راز مدار از زبان دراز شود
زآب شعله کشد آتشی که بولهبی است

مجد
گرچه فرش خانهٔ زاهد بظاهر بوریاست
نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی

امین
زیاد غیر می گردد بدل یاد خدا کمتر
چو پر شد خانه میباشد بصاحب خانه جا کمتر

صائب
هرکه زشت است همان زشت بعقبا خیزد
کور از خواب محال است که بینا خیزد

صائب
دیوانهٔ خموش بعاقل برابر است
دریای آرمیده بساحل برابر است

صائب
چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند
بهتر از خواندن بود دیدن خط بینا دلان

غنی
سزد گر زاهد خشک است رهبر بی تمیزان را
که نابینا عصا را رهنمای خویش می داند

صائب
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است

صائب
روئی که زو دلی نگشاید ندید نیست
حرفی که مغز نیست در او ناشنید نیست

در یک

در یک سخن حقیقت هر کس عیان شود | بهر نمونه از صدفی یک گهر بس است — صائب

دم زدن کفر است در بزم حضور رخامشان — صائب
برهمن پیش صنم جای سلام افتد بخاک

در جوانی میتوان برخورد صائب از حیات — صائب
در بهار این چنین تخمی نمی کاری چه سود

انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار — صائب
تیغ می گوید جواب مرغ نا هنگام را

خواهی که شرمسار نگردی بکائنات — صائب
در غائبانه با همه کس در حضور باش

بد را کدورت از دل بی کینه می سزد | زنگی خجل شود چو بآئینه میرسد — سعدی
تو بیش از عقوبت در عفو کوب | که سودی ندارد فغان زیر چوب

صائب از هر کسکه داری رنجشی اظهار کن | شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود — صائب
تیغ را جوهر بود به از نیام زرنگار | گر ز ارباب کمال استه زیور مباش

هوس چون بی نهایت شد نماند جای آسایش — حزین
چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد

خود را بهر که سنجی چیزی زخویش کم کن — کلیم
خواهی که از تو افزون کس در هنر نباشد

سعدی
چو کم خوردن طبیعت شد کسی را — چو سختی پیش آید سهل گردد

صائب
رتبهٔ عالی نسب از عجز افزونتر شود — قطره از بالا به پستی چون رسد گوهر شود

بر صدر بود چشم تواضع طلبان را — آسوده بود هر که بپایه ننشیند

سعدی
بشوی ای خردمند از آن دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا می شود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا می شود

صائب
چون سگ گزیده که نیارد آب دید — آئینه می گزد من آدم گزیده را

صائب
بر زور خود مناز که یک مشت بال و پر
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

صائب
نی تار عمر محکم و نی تار دوستی — افسوس زین دو رشته که بسیار نازک است

اثر
جبین گشاده بود دل شکسته را مرهم
که هست خلق نکو مومیائی مردم

کاشی
نرمی بسیار باید با درشتان ساختن — مغز خرما خورد تا در استخوان جا کرده است

ناصر علی
جهانیان پی رسوائی همند تمام — خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسی

صائب
گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند
فکرها از گوشه گیری آسمان پیما شوند

ناقص از کامل برد لذت ز دنیا بیشتر — دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر

غنی

صائب
غنای طبع بود کیمیای روحانی
چو مال نیست میسر بدل توانگر باش

کلیم
مشو ز نهار در دولت ز حال دوستان غافل
که این خواب گران با دولت بیدار میباشد

صائب
بار بیداریست بهر منزل فردای تو
مغتنم دان گر بدرگاه تو آید سائلی
آزاده که تلخی احسان چشیده است
صائب به از کریم بداند بخیل را

ناصر علی
کریمان با توانگر هم با حسان پیش می آیند
نباشد چشم بر سامان دریا ابر نیسان را

غنی
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر
میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف
خارج از امکان عقلی روز و شب کوشیده ام
حاصل دانش مرا جز عین نادانی نه بود

ناصر علی
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد
دام است همین موج عسل های مگس را

حزین
بدنیا قدر ارباب مذلت بیش می باشد
کف سائل ز اعضای دگر در پیش میباشد

جامی
چرخ را جام نگون دان کز می عشرت تهیست
باده از جام نگون جستن نشان ابلهیست

قدیر
آسیب جهان کم نکند رتبهٔ ذیقدر
قیمت نشود کم چو گداز ند طلا را

صائب

دل خوردنست قسمت کامل که ماه نو — روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من — یوسف غلام کس بخریدن نمی شود

غالب

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم

غالب دگر مپرس که بر ما چه می رود

سعدی

اگر روزی بدانش بر فزودی — زنادان تنگ تر روزی نبودی

اثر

دنی را کار بی رنج کسان سامان نمی یابد

چو رگ زن تا نه ریزد خون مردم نان نمی یابد

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگی نماید بسی

سعی بهر راحت همسایها کردن خوش است

بشنو دگوش از برای خواب چشم افسانها

صائب

اصیل زاده چو مفلس شود باو پیوند — درخت گل چو تهی گشت بار و رگ گردد

فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد — امروز خوردن غم فردا چه حاجت است

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست

سلیمان با همه حشمت نظرها بود بر مورش

خوی بد در طبیعتی که نشست — نرود تا بوقت مرگ از دست

حضوری

عدو را زیر دست خود بضرب دست احسان کن

نباشد حربهٔ جز مشت پر ارباب همت را

ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را	ز آب بحر نمیگردد آب گوهر شور	سعدی
حباب وار ز بهر تماشا آمده ایم	که سر کشیم و نگاهی کنیم و آب شویم	

چرخ فانوس خیال و عالم حیران دراو
مردمان چون صورت پروانه سرگردان دراو
— مشهدی

از خلق خوش نهفته شود عیب آدمی	کس بوی خون ز نافه تاتار نشنود

آبرو یک قطره آبست چون از چهره ریخت
پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
— وحید

کف چون تهی ست جوهر انسان چه میکند	خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند	حزین
چو از افلاس کس بیمار باشد	علاجش شربت دینار باشد	

عاقلان را مالش ایام هوش افزا شود
چشم بی مالیدن از خواب گران کی وا شود
— سرخوش

تکیه بر خلق زنده را عار است	مرده بر دوش مردمان بار است	حزین
نقصان نمیرسد بجریده را احتیاط	حاشا که این مطاع گرامی زیان کند	صائب
هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید	زجام دهر می کل من علیها فان	
از بیابان عدم تا سر بازار وجود	بتلاش کفن آمده عریانی چند	

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر می کند
تدبیر ساده لوح چه تقدیر می کند
— صائب

درآ از در باغ و بنگر تمام	ز دیگر در باغ بیرون خرام

مرو در بزم دشمن گرچه جان بخش است عالم را
که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد — غنی

منزلت خواهی مدارا کن که در فوّارهٔ آب
اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل می کند — بیدل

چنان گرد کدورت ریخت بر خلق آسمان اینجا
که نتوانست دیدن یک دگر را دوستان اینجا — صائب

از جدائی قطع پیوند خدائی مشکل است
گر شود سی پاره از هم کی شود قرآن جدا — صائب

در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست
در جهان بی نیازی هیچ کس درویش نیست — صائب

هر که در راه سبک ساری قدم زد چون حباب
هیچ جا پایش نه لغزد گر رود بر روی آب — صائب

نگردد بی صفر هرگز کمال مردمی ظاهر در سایهٔ ایوان سلامت ننشستم	نفس کی حرف گردد تا نیاید از دهن بیرون تا کوه و بیابان مشقت نه بریدیم — صائب

آسمان را غمی از مردن بیکاران نیست
نخل بی بار بدوش چمن آرا بار است

به پایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور

پیش اهل حال میا بدلب از گفتار بست
چون طرف آئینه باشد دم نمی باید زدن

نادانی و تغافل هنگام پرده پوشی
نزد کلیم بهتر از علم صد کتاب است
کلیم

دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد
نبیند از دو خلل در وحدت آئینه صورتها

تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی
اثبات بخود کردم از نفی خود الا را
حزین

هر آن کس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش
سعدی

با صاف دل کسی را یارای همسری نیست
بر خاک می نشاند آئینه آسمان را
جامی

فارغ بود از آفت گیتی دل روشن
از برق زیانی نرسد خرمن مه را
غنی

دلا آنکه داناست از مغز و پوست
شناسد بد از نیک و دشمن ز دوست

بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی
این سبو امروز گر نشکست فردا بشکند

به دیبا و اطلس فریباست زن
بود حله تن زره یا کفن

یک ترش روئی برای دفع صد مهمان بس است
چین ابرو چوب دربانست صاحب خانه را
صائب

میشود مال بخیلان با دوستان نصیب
خوردهٔ گل عاقبت خرج صبا خواهد شدن
صائب

بهر که هر چه دهی نام او مبر صائب
که چیز خود طلبیدن کم از گدائی نیست
صائب

جهان روشن چو صبح از فیض احسان میتوان کردن
چراغی گر بکف باشد چراغان می توان کردن
ناصر علی

زادهٔ ظالم ستمگر می شود
تیغ چون بشکست خنجر میشود

غنی
غنی از دولت دنیا نگردد عیب‌پوش اهل دل
که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

نادم
اهل دنیا را ز دنیا بیشتر باشد خطر
زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود

آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش
آنچه گل را در چمن آبست در بازار نیست

میاور رو بمردم تا نگردانند رو از تو
که باشد بر خلایق پشت بودن مقتدا بودن

نظامی
چو از زر تمنای زر بیشتر
توانگرتر آنکس که درویش‌تر

آبرا استادگی آیینه روشن کند
صاف میسازد تحمل طبع برهم خورده را

ناصر علی
میتوان کردن بنرمی رام از خود درشته را
پنبه سد راه میگردد شرار جسته را

صائب
سینه صاف از تمسخر میکنی هشیار باش
خنده بر آیینه کردن ریشخند خود بود

صائب
میتواند کرد صائب روی عالم را بخود
هر که چون آیینه سازد پاک لوح سینه را

سعدی
گربه مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی

فانی
نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن
که از شمشیر چوبین هیچ بوی خون نمی آید

با موی سفید اشک ندامت نفشاندیم
در صبح چنین تازه نکردیم وضوئی

غنی
نسازد غذای چرب زائل ضعف پیری را
کمان را گرچه روغن میدهی فربه نمی گردد

عرفی
شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت
ای درون جهل ما چون روی نادانی سیاه

صائب
مشو از شکر حق غافل که حق از خلق نعمت را
نمیگیرد بکفر اما بکفران باز می گیرد

صائب
مرد حق را چون شناسد زاهد حق ناشناس
چون رسد در دیگری هر کس که از خود باز ماند

کامران
سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل است
آب گردد آهن اما باز آهن می شود

سعادت ببخشایش داور است — نه در چنگ و بازوی زورآور است

همیشه اول وقت است حق پرستان را — نماز وقت شناسان قضا نمی گردد

در قفس بالا و پائین نمی باشد کلیم — آستان و مسند دنیا بر دانا یکیست — کلیم

سیلی بخوری تا ز کف اهل زمانه — چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است — گردم اشارتی و مکرر نمی کنم — حافظ

خود نمائی کی کند آنکس که واصل شد بحق — چون ستاره که گردد متصل با آفتاب — وحشی

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی — چنان شود که چراغ پدر کند روشن

پند حکیم عین صواب است محض خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

گر نشنوی نصیحت ور نشنوی بصدق — گفتیم بر رسول نباشد بجز بلاغ — سعدی

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن — حافظ

غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی بینم بقائی — سعدی

بپوش گر بخطائی رسی و طعنه مزن — که هیچ نفس بشر خالی از خطا نبود

الملتجی بیامرز این همه سه را — مؤلف معلم و خواننده را

تمام شد الف نصایح

قطعهٔ تاریخ از مؤلف

طبع چون گردید گنگ لاجواب — مندرج در وی نصایح با صواب

بهر تاریخش ندا آمد ز غیب — ای ضیا بنویس تا در انتخاب ۱۳۰۹

قطعہ تاریخ از نتایج فکر و طبع رسا جناب مستغنی عن الالقاب حضرت مولانا حکیم سید حسن صاحب المتخلص بہ کیف

مشفقی سیدی محمد شاہ — بمبئی جنکا مولد و مسکن

خاور علم و عقل و اہل ہنر — نیر علم طب فلاطون فن ہے

ایک مشفق سے شاہ صاحب نی — کر کے مصروف آپکو ہمہ تن

جنکی باغ سخن سے ہر گل شعر — ایک تازہ بنا لیا گلشن

ہے یہ واقع مین گلشن بیخار — فی الحقیقت کہ ہے یہہ رشک چمن

یا اسے کہئے عطر مجموعہ — یا کہ گلدستۂ بہار سخن

کان حکمت اسے کہین تو بجا — ہے یہہ اک علم و عقل کا مخزن

گوہر عقل کا یہ جوہر ہے — جوہر عقل کا یہ ہے معدن

اسمین مرقوم ہین نصایح الف — ہر نصیحت ہے بوئے مشک ختن

ہر نصیحت ہے اسکی نخل مراد — ہر ثمر اسکا قابل خوردن

ہر نصیحت ہے اسکی آبحیات — ہے اسی سے نمو شعر و سخن

ہر نصیحت ہے شمع بزم کلام — ہر نصیحت ہے آفتاب سخن

حضرت کیف کی نصیحت مان — رکھہ مطالع مین اسکو اے ذوفن

اس سے بڑھتا ہے نور چشم خیال — اس سے ہوتی ہے چشم دل روشن

چشم باطن کی دوربین یہہ ہے — دین و عقل کا یہ ہے انجن

یہ وہ ایک کیسۂ جواہر ہے — ہر جواہر ہے اسکا لعل یمن

وہ لکھوں اسکی طبع کی تاریخ — سنکے محظوظ ہوں سب اہل سخن

فکر تاریخ مین پریشان تھا — کیا برا ہے یہ شاعری کا فن

سرمۂ عقل آج کام آیا — دیدۂ علم ہو گئی روشن

اوٹھ گئی پردۂ حجاب اک بار — کھل گئے آپ سب در ہر فن

پھر تو شہباز نکلے مرغ نظر — تاکتا جہانکتا ہر اک گلشن

در مطلب پہ اپنی جا پہنچا — جسپہ تار نظر کی تھی چلمن

مردم دیدہ جسکے تھے دربان — عصا بردار تیوری کی شکن

گرد مژگان حسن کی قنات — یا کہ آراستہ تھی سرو چمن

یا وہ دستے تھے سبزہ بازون کی — یا دو رویہ جمی ہوی پلٹن

منظر شوق کام کر ہی گئے — کسکے پردے کہان کی تھی چلمن

عاشقون کی نظر نہین رکتی — ہون اگر لاکھ گنبد آہن

آج عین الیقین ہوا مجھکو — ہے حقیقت مین عشق کامل فن

کیف کی آنکھین نقش الحب ہین — کیف کی آنکھین سحر ہین ہمہ تن

آنکھ پڑتی ہے کر لیا تسخیر — سات پردون مین جسکا تھا مسکن

ہو گیا اک جہان آئینہ — ہو گئے چاردہ طبق روشن

میری آنکھین اسیکی جویا ہین — وہ یہ تاریخ نور چشم سخن

۹ ۳ ۱۵

فهرست کتاب الف نصایح

مثنوی تاریخ ریخته نسیان کلک گوهرسلک جناب سراپا اشفاق مولوی محمد عبد الرزاق صاحب ضیا تاب

چه نادر انتخابی بیمثالی — تر و تازه چو خرم بوستانی
ز خوشبویش مشام جان معطر — فضای دلگشایش روح پرور

نسیم حکمت از هر سو وزیده — بهر گوشه گل معنی دمیده
بنا سازی چنین باغ معانی — که ماند دور از باد خزانی

ز جام ضیای نامور است — محمد نام آن والا گهر هست
بناظم نیز عجب کاری نمود — در پند و نصایح بر گشوده

خیال غنچه سالش بدل بود — سروش غیب این ناگه فرمود
شوی در ذکر او بیتاب تا چند — بخوان آئینه با حکمت و پند

۱۳۰۹ھ

تقریظ دلپذیر چکیده قلم جادو رقم کامل هر فن جناب مولوی سید شبیر حسن صاحب

الحمد لله والمنه که درین آوان فیض اقتران کتاب لاجواب سراپا انتخاب مشتمل
مضامین واضح ولایح اعنی نسخهٔ الف نصایح تالیف لطیف مسیحای زمان بقراط
دوران معدن مروت ووفا جناب حکیم سید محمد ضیا که رهنمای نشترهٔ بهجهٔ شعرا
نازک خیال را در رشتهٔ تالیف منسلک کرده هر عاقل را تسبیح هزار دانه و هر
غافلی را محتسب تازیانه قرار داده فی الواقع صاحب تالیف این کتاب
در دریای علوم بی پایان غواصی نموده گوهرهای آبدار برای قرهٔ عیون
ناظرین والاتبار بیرون آورده بمداد طبع حل کرده محل انظار اهل نظر گردانید
امید که قدردانان اهل بصیرت این سرمه بی بها را بمیل فکر و غور کشند و بغیر
اجازت مولف قصد طبع نفرمایند ورنه مستوجب جرم سرکار خواهند شد
که این کتاب بموجب قانون بست وپنجم ۱۸۶۷ء داخل رجسٹری نموده شده

وما علینا الا البلاغ

قیمت فی جلد — ایک روپیه

ALF NASAYEH

REGISTERED UNDER ACT XXV,

OF 1867,

این کتاب از مکان قاضی عبدالکریم وقاضی رحمة الله صاحبان واقع بمبئی محله کولساواڑی دستیاب خواهد شد
و از مکان جناب حکیم سید محمد صاحب مؤلف کتاب هذا واقع محله جانی متصل مسجد نیز یافته شود

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس تعلیمات، مجلس انتظامی،
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۲۔ اساتذہ جامعۂ عثمانیہ و کلیات ملحقہ و دیگر عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۳۔ طلبا میں سے رجسٹر شدہ دو کتابیں بی اے اور انٹرمیڈیٹ
کے طلبہ تین کتابیں ایم اے، ال ال بی اور تحقیقاتی جماعتوں کے
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکتے ہیں۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے حساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب دیر انہ لیا جائے گا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے
لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم ہو جائیں یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان یا حاشیہ پنسل سے
نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں
جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط